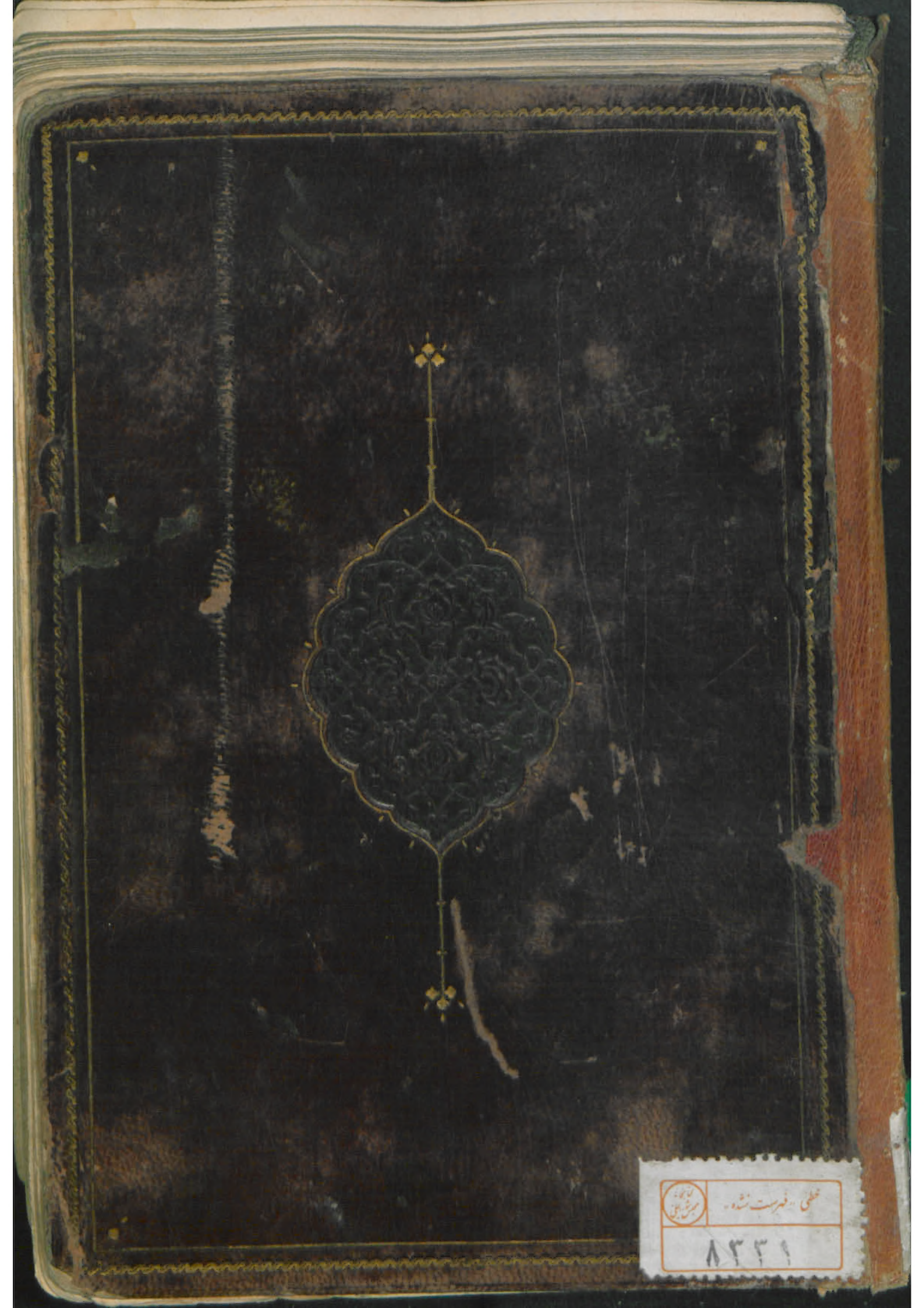

خطی - فهرست نشده
۸۲۳۱

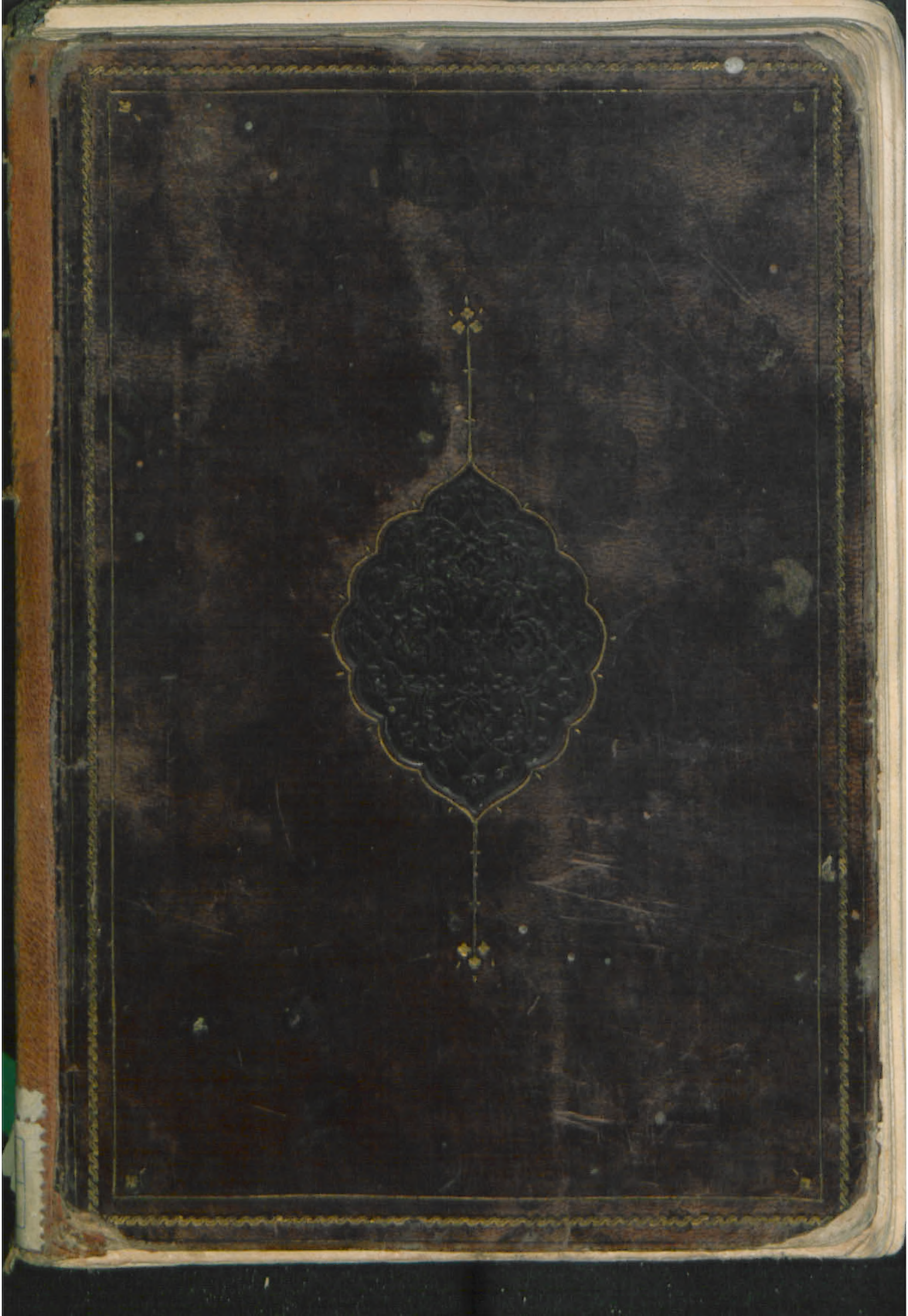

بازدید شد
۱۳۸۲

۸۳۴۱ - ف

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان سلمان ساوجی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب
۷۸۶۴۶

شماره قفسه
۷۹۲۶

بازرسی شده

۹۸۵۶

۷۹۲۶

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت — عشقای عشقش و وجهان زیر بال یافت

هر جان که با بلای وصالش گرفت انس — از لذت نعیم و عالم ملال یافت

آداب خدمت درش آن را مسیر شد — کو از ادب دبی کو شمال یافت

هر مدرکی که ره ز در کبریای او — خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل جهان کشیده چو سوزن ز بهر طلب — عمری بسر دوید و ندانست حال یافت

جبریل از تجلی شمع جمال او — پروانه وار سوخته پر و بال یافت

ای آنکه نطفه خوشه‌ای از — در صفت تو حرز و کنار و لال یافت

یک ذره از لوامع نورت عنایت آورد — یک شمه از روایح خلقت شمال یافت

که عقل را جلال تو تشریف وحی داد — که نمل را بساط تو تشریف فال یافت

بوی ز کرد و دامن عظمت در جهان فشاند — در جیب و آستین صبا و شمال یافت

بر طور طاعت ار نگی نفت اتفاق — نه ذل کشف دید و نه نقص زوال یافت

در ملک رحمت در بسی ز آسمان — یک گوشه ز ولایت جاوید حلال یافت

یوسف ز سیر چاه بلا شد ازان قبل — جاه عزیز مصر و استقبال یافت

چون زلف شاهدان ز تو هر سر شکسته — خود را یکیم و پر یکنه جمال یافت

با یاد تو اگر دل آتش زند بهمه کسی — آتش بجان خشمه آب زلال یافت

لطف تو با کرم بس جان یکی گرفته کرد — زان یک گرشمه این همه فتح و دلال یافت

در حضرت تو روی سپید آمد آنکه او — بر روی دل ز قعر سیه روی خیال یافت

فکرم نمیرسد بصفات که صفت او — با بنده وقد ره صمد ره شد حصال یافت

نیک اختری تبرل و حیلت بگاه او — بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت

فکر هوای بشریت کجا و کی — در بارگاه وصف سوایت مجال یافت

سلطان سرود کون کو گویند از ازل — بر سنوهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج وقتی بس — اعلی مراتب درجات بکمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهیست — زان رو مزاج عالم ازو اعتدال یافت

چل صبح هشت حلقه بنام محمدست — خود عقل جا و هم برین حال لال یافت

منشور دولت از چپ و راست احمدی — منشور کشت هر دو ولایت بال یافت

سلطان بحر آل نبی فرخ سیر را — همچون صدف خزانهٔ عشقت لآل یافت

جز در ثنای ایزد بیچون حرام گشت — شوری که رونق سحر حلال یافت

یارب بحق عاشق اسری که با حبیب — در خلوت دنی فتدلی وصال یافت

کز حال این شکسته دریغش نیامد آن — یک نظر که مرد و جهان زان وصال یافت

در نعت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

ای ذروهٔ لامکان بمکانت — معراج ملایک آستانت

سلطانی و هر شش بتخیه کاست — خورشیدی و ابر سایبانت

طاعت ملک ز بارگاهست — مرهونیت ملک ز آستانت

کوثر عرقیست از جبینت — طوبی ورقی ز بوستانت

فرزند نخست فطرت تو — طفلیست طفیل آستانت

هر چند که پرورید تقدیر — بر دامن آخر الزمانت

تو خانهٔ شرع را چراغی — عالم همه روشن از زبانت

تو کنج دو عالمی ازانرو — کردند بخاک در نشانت

از تست صلات و رقمها — از ماصلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
تو نبوا تفسروا و قولوا

بابای شفیق هر دو عالم — فرزند خلف ترین آدم

ای سپره تو کلیم عمران — وی پیش روت مسیح مریم

در ذیل محمدی ز دوران — در دولت احمدی ز دوران دوم

زان شد دم این چنین مبارک — زین شد کف آن چنان مکرم
از سیصد و سی و هفت مومن — بر سالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت — ملک ازلی و ابد مسلم
با عیست فضای کبریایت — بیرون ز ریاض سبز طارم
از هر ورقی چو سبزه خطرا — او بخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی و اے مصور — روحے تو بلی و لی مجسم

ای نام تو رز مین محمد
خوانند ترا سمات احمد

تو بحر همی و سر ده کون خاشاک — خاشاک که، دون بحر خاشاک
زد معجزات شب ولادت — بر طاق سرای کسروی چاک
زد آتش کفر پاس بادو — شد آب سیاه ساوه و خاک
زد دیدهٔ همت سیاهد — دریای جهان نیم خاشاک

تو بحر حقیقی ازان رو — داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو حمزه — سنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا — وز نسبت تست گوهر پاک
این دلق مزار میخ نو تو — پوشیده بخانقات افلاک
مردود تو شد پنیر و رز — زینت سر شک دیده ناک

تعلب ششش و سفت و سیصد اخبار
کرد و دن دو هشتش و دو چهار

ای سدره بستون بارگاهت — کونین غبار خاک راهت
نه چرخ نزارد انه کردان — در حلقهٔ دکر خانقاهت
مهر و فلک است از برآتت — ملک و ملک است در پناهت
در چشم قهقهان خیالت — نقش و جهان ز کارگاهت
ترکان سپه روی بلغار — بندی دو ز کهین سپاهت

ما جسم و دعا صفیم داریم — امید بلطف عذر خواهست
ای آنکه هزار کوه کاهست — با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و ندیده — نا دیده کسی نا شنیده
آن ذات که مثل او یکی نیست — مثل تو کسے نیا فریده
در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خرد چو نور دیده
بهر تو جهان بمکنوتے — بر دیده و دشمنان تنیده
کیتی که نیافت سایه ات را — در سایه ذلت پرورده
روزی که کشد ارتزک اشرار — هر دم ز هزار سان چیده
آنجا که ز رکیش مارمیت است — مرغان چها ر پر پریده
هر دم مدد از پناه نصرت — از نیصر کامدات رسیده

آن از کرم تو دیده حیرت — کاکنشت ز حیرتش گزیده

با آنکه گزیده کانست خورند
از بنده کمی تو در قصورند

با آنکه ترا ست سده در منزل — با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز — کان حق و تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راند — افتد ز خرد مسیح در گل
دین تو بقوت تو ذات — ذات تو بمعجز و دلایل
بر کند ز جای کوه خیبر — انگشت تو چاه بحر را بابل
آن بحر حقیقتی که آن را — نه عور بدید شد نه ساحل
ماهیست رخت که نیست نقشش — هر دیست قدت که نیستش ظل
در ملک تو صد چو مصر جامع — در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب مشرکان ریخ — از کینه تست تا ساحل

ازبادوسوانشعیان کل کشت ازعسرتچنت تاحیل

ای برخردت هزارترجیح
وردست توسنگ کردپرتیح

ای خوانده وچیب خودخیدات ملک وملک وفلک برایت
اول علمی که آفرینش افراشت بنودجزلوایت
ای هفت فلک برسم درخواه حلقه شده بردرسرایت
تودیده وهفترقی ازان شد درپرده وهفکبوت جایت
توناف مشکی آفریده پی آمودپی خطاخدایت
آراسته سدره ازوجودت برخاسته صحزه درهوایت
ماراچه مجال نطق باشد جایی که خدا کند ثنایت
باانکه عطاردست جروم ازخطبیان عجزایت
یک گوشه فلک بتوشه اوش وان نیزز خرمن عطایت

سکان سرادقات عزت محتاج شفاعت ودعایت

هفده وی توچون هلال کیوان
سلعات غلام پارسی خوان

اوریس که برسمار سیده ازرسکه رشمار سیده
درمملکت ولایت تست یک بنده اولیار سیده
برخلق شده وحظام بنی معتوم وبتو بلار سیده
درمنزل قرب تو ملایک ازشاه رده وعار سیده
باوج توصدسزاربطوبت زاینجا کرخیال مارسیده
جسته فلکت مقام اولی ازسدره کشته تارسیده

رخساره توده وچهار
سیپست ودیم کرده پنهار

رضوان جنان سرای دارت جبرئیل امین ایمن بارت

گرد سر آسمان منوچ — یمن قدم برز کوارت

کشت علی لوای عدلت — او بود و هست حق گزارت

داری او دگر که گوش عرشش — آراسته زان دو گوشوارت

این کل عرقیت از تو ماند — بر روی زمین بیادگارت

سرور ارسل امام کونین

سلطان سریر رقاب و تمکین

عمری بزدیم دست و پایی — در بحر هوای آشنایی

چون بر درش آمدیم امروز — داریم امید مرحبایی

ای کل چه شود گر از تو باید — این بلبل بینوا نوایی

وز سوزه رحمت تو کردد — خرم نوالهٔ گدایی

از کوی نجات ما امید — از زاد فقا و بینلایی

بیچاره و سوار و سیه کام — بخشی از شفیق خود بنوایی

در روح امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای زمینت آسمان عالی بالا — در ولایت آسمان چون ذره در روشنا

طاق محراب تو زشکل طاق نیلوفر آمده — نور ماه و قوت یاقوت او افتاده

در فضای پیشگاهت شرع و دین جان یافته — در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده

باد صحبت خاک عنبر بیز جنت روضه — کرده خشت آب روی عنبر سارا شده

منارت مرسا کجا زایت معوذ آمده — حلقات روحانیان زاعوذ و مالوثقی

هر کجا در باب فضلت عقل بانی خوانده — اسم و حرف کبریای آسمان و حصنا شده

کر تو دریای سپهداری کنان رحمت همی — ور تو کانی کی بود کان معدن دینا شده

در ماندیام و هیچ جانبت — غیر از تو ربا و ملتجایی

آورده ام این ثنا و دارم — در خواه ز حضرت عطایی

ما بر سر غیریم و بهر زادی — تو هیچ سیم زور کت عطایی

هر چند که ما گناه کاریم — امید شفاعت تو داریم

لطف حق نور حمت در وقت جا یافت — آسمانی آفتابی در دولت پیدا شد

آفتاب کبریا در پای در لا سر فت
فخر آل مصطفی محمد بن حسن علیه السلام

آنکه چوگان همت در خم چوگان اوست — لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست

شمع بزمند نشسته فضل یکسن یا فت — جهل دست و پای بسته فتنه در زندان اوست

بابت شهر علم نحوانیش ناز د بعقل — عالم علم اوست گر چیزی عالم زان اوست

با همه فخت که دارد آسمان چون سنگری — گوشه از گوشهای گوشه میدان اوست

تمکه طبعی نیش کلک بر تصدیق آن — قل تعالوا از نحی متل اذ رشحان اوست

خاطها وصف دوانش کی تواند کرد بیان — عقل مدهوش است و دل گر گشته حیران اوست

انکه دانست او مقدم بر وجود عالم است
بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده دایزد با جلیلت هر وفا — آیه یونون بالنذر ست بر قوم کوا

ای کعبه سعادت و ای قبله مراد
جایی بجز خوشی و دولت بنیاد

بوده با ایوب صبر و در کعبه و شکیب — کشته با عیسی مسیحا مرده در زنده و احیا

نوح را در شکر گر کعبه اشکور کرد — از برایش میکم شکور آمد مثل آمد

در بطالت کفت عیدی را و اوصانی ترا — در فقون الصلوة آمد نماز و حق ترا

در سلیمان خلعت ملکا لعطیا فت — آیت ملکا کیسر اخلعت تست از خدا

میکنم اقرار و دارم اعتقاد انکه هست — کجون مصطفا در ره دین رهبری غیر از تو بعد از

با زبان روح گفته با همه کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

آیت مرغان شاخ سدره گردد پرزنده — مدحت گر و بیان دوشش از گردد رانده

خم و هیت مشکلات را فان چو دانه — دست و بود تیم و زر را خاک آرد

بس فضیلت در ولایت گر فضل — گر غبار شش دیده گردون منور گردانه

یک مثالت در ولایت موسی فرست — گر سواد شش کیسوی شب را معنبر گردانه

اهل دانش را دولت در معانی میدهد — افسر نیش اکفت فرست بر فرقدان

هرکسی را دست بر چیزی و بار بر جا
روا مکن چون مستان ایشان را بیش کسان حاجت

یا با بعد اعطاء الطف تو حاجات کسی
چون روا نشد حاجت ما گر روا داری تمام

السلطان الثالث والعشرون

بیا شاها و کن در بوستانی را
بپین شوکت همچو ملک سلیمانی را

قوای نامیه گوی گرد بر خیزد ز هیبت
کشیده دامن بساط سپهر اعلی را

مها گویند اموات خاک را احیا
بیا و بنده را انفاس لطف عیسی ده

بسان غنچه بدن و دهن همی مالد
ز لعل لال هوای بهار هوسی را

ز آب صورت چین را اگر کنی بیدار
بر آب رو قلم و نقش های نانی را

ز بیت حزن اگر نشنده خبر مرغ محبوب
کز بشیر نسیم آمد اسی را

بیا تا فرح شاخ نشکوفه کند و باغ
کجا چون بخنده در آورد شکل شیرا

نماد حسن درخت شکوفه نو بنیاد
نماد خال نجابت نشان طوبی را

صفای بخت ز وی زین ستاند به
ز آب لطافت ریاض عشق را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی گذاشته بارایی ایمان دولت — ستاره بکلی و خوردی امر تشویری را

ورنه در کرهٔ افلاک ز کار افتادی — چو کعبه در حرمش قدس را و رسمی را

بجز سیمان بتان پیچ لاغری نکشید — بدور دولت عدل تو بار قرپی را

بروزگار عطایت زمانه داد گرد — کمر بعیش اساک سمن و بچی را

اگر بعهد تو سایل کند سوال زکوه — زکوه نشنود الا صدای آوی را

بهر چه رای تو فرمایدان کند دوران — نه آویت و رآنجا مجال زینی را

بجایی که زبان آوری کند غلطت — بکام دگرش آتش زبان دهی را

اگر ز چشمهٔ غلطت بات آب دهد — بود و ملاوت آب بنات کنی را

گذشته لطف تو در چاه دگر یوسف را — بنا و نام تو بر طاق نام کسری را

کسی که خسته ترا بعد حضرت عزت — نیاز کرده و پیوسته دلات و غزی را

ترا ست رسی شاهان فضیلت آن مقدار — که بر لیالی و ایام قدر اجی را

اگر چو کوه بشد جمع پاره پاره شود — بکاشکی و توطی مرکند بخسی را

دل عاقبت وی تو پنداشت آتش سوزنده — از آن در آتش و سنگست بیژاوی را

کیا ست آنچه تو باشد فزون از آنچه فلک — هزار سال نیشته عطای کسری را

عجب نباشد اگر شیر از زداید خفت — که آب قطره تو در دهی شب نمی را

باغذ مال یتیم بهار ما مشروع — بعهد عدل تو نتوان گرفت قرنی را

قضا مثابت رای رزین تو کرد — که دا هیبت تیغ طریق آهنی را

معلق ذات ترا زیست این دولت — که بر تو ارج بهست من و سلوی را

بشکر رافت عدلت جهان قیام نمود — از انکه شکر نعم دا هیبت توی را

کند عدوت سلسال آن کلام سلیس — ز رشک تیز، زلال روان آبی را

عنان قبول عروسان طبع سلاز است — که در قبایل اعراب بسته سلسلی را

سپیده تا نگشاید ورق پرنگار — کند مدا فتم تیز خاز نشی را

جهار سلطنت راطراوت ابد — که در خیال نیاید ازان نقصی را

بصورتی که تو خوای و بگیوا نات — هزار سال جانی هزار هستی را

ابن مکه کریم ثانی نجم شیخ ابیس
کز مجد و دولت این عزیزان کرد باب

آن سیار از صفت فقر خلق یک فصل — وان بهت از صفت زود خیش یک باب

با سیاه و با سفید بنجنبار او درج — هر ما سفته سیر نژاد او در اصلاب

عقل لا قول بیتن تو بود استشاد — چیز را رای بر فع تو اضطراب

از زمین بر رود کردش کبکت ثبات — بر فلک جنبد ستبق مرکب عزمت شتاب

ملک جاه تو جهانی کرنداره حد — جود دست تو محیطی کرنداره پایاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان نر فلک — تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

با زبا قاز در ایام تو خویشی دارد — خون خوشان عجم را نه نجوا سه زعیاب

تا بزرزر و بر خاک نیفتد خورشید — با مداد ان ندمد پیش قمی با رس جواب

زهره تا بدمه بشت نشته گیتی ترجیح — تا بعمد تو قب با نده تو زی مهتاب

از نیب غفت نطفه کرا در اصل است — چو آتش جبه اعدای ترا در اصلاب

از من پارسا شیخ ابیس

ذکر گیتی فتح از هره زهرا کوکب — خیمه اعمر ترا مدت ایام طناب

ذکر زرف زمین شیوه نظم تو جهاب — بیا و کشتی در پای عمل او در یاب

بیا و یک ره فتح کش چه میکنی آتش — کو در شتار نه تیغ آتشی شبرنگ شتاب

زآب تیغ ای افتاده مدت زال زره — چه جای زال کو رستم نهفته در خطاب

ازین محیط فتح ار موج می طلبی — کمی غنت بر دن نر نکشتی می ناب

تن زمین مرده آهنست فرق کیوان — حسام دی معی از و تنش میکند آب

زدست بر دی جانبت پاسه مردوار — کدست بر دسیا پای سپهر دزر کاب

رده یا د پوست پیاچه عمر ا — نفوذ با مد اگر آه بر دن زجاب

میان رزم بود پای را حمان قدرت — کدست چنبه مطلع است در جهاب

فلک کبود شه را فتاده از رزه — زبر اگر چه نماند سپهر دور رکاب

چنان مزاج هوا سرد و تر شد کنون — که از دهن شب و روز بر دن آید بخار

دل در امید زلف تو گردد خانه سیاه
لبت دهان ترا ای پسر که حق نمک
مرا ز حسرت دیدار روی چون مهتاب
دهان تنگ تو زان روی چون میان دقیق
خط تو کز شکن طرّه بر رخ خوبان

تم تو از دل من می شدست خانه خراب
کجاست بر سر خوانش دهی نکوئی خواب
کجاست بر سر ریشش دهی شکر ناب
کند نظر به بر سوی سیمگون پر تاب
گرفته بوسه بدو زنده کیگان ز آب
جم سپهر بساط آسمان نوردش تاب

منزد دولت و دین پادشاه شیخ اویس
کش آفتاب فلک از ولایت خطاب

نجوم گر کند شاهی که در جمیع امور
زمی زمین زوقار تو گرد کرسی دنگ
ز ای تو فلک بسته پای سیر
بقلعه گر رسد در حصار دولت

گر آفتاب زند پایه فلک بالا
زمی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
او امر تو زمین را گشاده پای آب
بدولت تو بگشاید بفتح آن ابواب

مقیم را سه جا از سه چیز منت گزیر
فضیلت ثمار اگر ندهد رایحه ثمر
امید هست که نوعی کند عنایت شاه
بدولت شود آزاد گردم ز قید خویش
هیبت تا به حاصل جاهت آینه
حساب عمر و بقای تو باد چندانی

نشست خرج و دوم خانه سیم سباب
ازین سه چیز نصیحت ز من بسوی نقاب
که امن باشد و آسوده در رهی تو اب
هیبت شود آسوده خاطرم ز عتاب
سود دولت لیالی ز برای ضبط حساب
که در حساب عاجز شود ملک الحساب

ای سران ملک را شهره تو ماکان فتاب
با شکوه کوه هیبت بر کران رجال
بخورد منهزمت خلوت منقار باز
چو دست ابر را نگذاشت آبی در نهیب
شام قدرت کز شیخون آورد چنین روز

باغ عدل ز بوی بارنج نصرت تو رده آب
با وجود تو دست برق خنده ان ز عجاب
سیر در رو به بهت چنان از شیران عاب
بجز راکی با وجود تو دست تو اب
تا بروز حشر ما منتج خیر اندر تراب

گر گمانی کرده‌ام الا فتاده از اعتبار
در خطایی زشت ازان الا خجالت‌ها مرا

من ولایت میکنم لطف ترا با نشئه تو
خود که بر ساطت تواند کرد نشئت را نجوا

در جهان رسم قدمت از بزرگان مانده است
وز فرومایگان خطاوا اللهم العفو العفوا

تا برای سایبان روز فرسایش قدر
سایه خط شبش تا شمس بادا روز تاب

خیمه عمرت زاوتاد دعا عالم باد بیخ
محور گردون ستون و میخ گیتی طوبا

تقی الدین ابوبکر محمد الحسینی الاربلی المعروف بابن حجة الحموی

ای تقی الدین ابوبکر که در اوصاف تو
فلک را بکوشد عقل تا گوید ثنا

در فشان نقش سپاه جیش را
ثبت عنبرین خال مشکین ذوابت

برآستانه کرمان کاوش گردون
روان در رکاب از کواکب مواکب

مطلع از نور طوالع منور
شب از کوهر شب چراغ کواکب

شد جهه صاعد صعود شمس مقدم
ستارق زخمه مصباح ثاقب

فلک با من اندر حکایت که تا کی
برانداز کرباس تسبیح کاذب

قمرچهرگان شبستان گردون
کشیده نرخ در نقاب مضارب

بگوشم رسیده ز حلق قوافل
صهیل مراکب صفیر جلاجب

دلم را سوای سفر خاست تا کی
شتم چسپته بر مرکب عزم راکب

ره پیشم آمد که از هیبت آن
بنه استخوانی بلبشیر مخارب

سموم خموشش وزان در جهیدن
نسیم خویش روان در شمارب

زلالش ملوحت نسم اتباعی
بجارش حدث پونش حجارب

فرازان زمین از دوج عواطف
پیستر هوا از غبار حجاب

سوایش فرط حرارت تجلدی
که چون موم شیشه دل سنگ و آب

چنان به که شمشیر چون نطفه آب
فرو بچکد از کف مرد ضارب

سحی رانده‌م در بیابان دوادو
کهی با اراب کهی با ثعالب

کهی برفرازی که فرش بود نو
سحی بود دردست و پای مراکب

نعت میر حسین

دود آهی که در آن سوخته اعصار خراب — ایم ساخت عبرتی جشم عبرانگیز آب
دشنه غمزه‌ی چشم من از غمزه‌ی تو دل — کرد هزاران زخم بر دل هر دو از یک عتاب
کز آتشبار مردم چشم چنین بود — انسان و دین سوخته چه کعبه چه بتخانه خراب
دیده‌ی خونبار نشسته هم اکنون و هنوزان — هستم ز دست مردمک چشم در عذاب
تا کی بود در عکس چشم پر آب من — بنیاد هستی که کند میل انقلاب
در خون نشسته چشم و گریند چون قدح — بر روی بسته پرده‌ی نالنده چون رباب
پرده‌سرای دیده‌ی من گشت تا مگر — رنگها از و کشید و هر گوشه چون رباب
گویی دو کاسه‌اند پر از خون دو چشم من — یا خود دو ساغرند ز عاجی پر از شراب
شبنم گر بر علیه و جذبه‌ی هم ز چشم تو — جای نشان نقش جلیدی نمود ناب
باد آه چشم من زده بر ملک تا مگر — نوزیده است رخنه جلالش از آن کلاب
آثار شکرت بر اعیان من نمود — اندوه‌های چشم من سپهر دون خراب

نعت میر حسین

مدتی گشت تا طرب و مرگان نظم کتب — زانه از نقد دلین من او را بحساب
بهر او دوختها ز سر سوزن مژه‌ی — مردم دیده ز اکراز نوزانده رباب
نسبت چشم من خوان مگر او را — وقتی مگر خون بگریاد از سحاب
ای چشم من چو دیده‌ی تو در گریه‌ی دلم — از من چه دیده‌ای که جایی دیده‌ی عتاب
قطعا نیکنه نظر من چو بیح کما — کوچی که رنگ نوزد و حسابیت قراب
بهر ثنا پای تو سر نظم بر کنند — چشم آتین دو دهم از گوی آفتاب
هر چند نظم چشم تنگ از کلام تو — در شکسته بر زبان چشم دو دیده آب
زاهل نظر جواب سخن کرد سوال — چشم بحکمت سته بیان کرد این جواب
چشم و چراغ دو دو و معنی کمال نیاز — ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب

نعت میر سلطان حسین

ای سپهر سلطنت را دولتی کاندر رکاب — آفتاب افتاده‌ی از اوج دولت آفتاب
با شکوه و حلت ار گریان جبال — با وجود جود دست برق خندان سحاب

سواد چشم ترا آفتاب در سایه
مثال خط ترا آسمان نمی‌یابد

مدار کار جهان بر زمان دولت است
نه بر سپهر که او سخت سست بنیاد است

زبان تیز قلم قاصرست در صفتت
که وصف مدح تو بر دون ذکر ایشان است

سپهر کوی صفت با وجود آن عظمت
بخدمت تو دراورد سر چو چوگان است

چهار و هفت سزاوار آرزو و تمنیست
مخالفت کز سر تا پای دشمنان است

سیاه موی سیه خانه را که گه گه
بیسته در طلب صف سلیمانست

چو دست برد نیابد کلیم همچو تو چیز
چه جای شکر فزون و نعوذ بالله است

ادیس نام و حسن خلق مصطفی لقبی
بزرگستان ترسایان حجاز همانست

بمین بخت و بمین عمر و بمین روز
بمین تخت بخت پادشاه سلانست

همیشه تا که درین منتوی سپهر دوار
هزار پرده همه اسطرلب خوشنوا نست

سپهر با همه پرده طلسمات تو
اگر چه پنجه قدرت هزار چندانست

خاطفا هشش را گر بزنگی دهد صلاح — جنت مقلب آتش دوزخ ابا از و است

ای که حالی جهاد تراد رصف خانه — هر کب نزاد خورشید طبق گرد ان است

سدره قدر تو چون لطف مدار دشتها — دولت پی سنایت را مسنو زان ابتدا است

آستیان سدره پیش باغ طاوسان قدس — از کبوتر خانهای کبه رفعت رتبهاست

عقل پیر دبخت برنا طبع خود ساخته — حضرت عالیت گاه پیر و جوان خطاست

آنچنان کار رحالک راست کردی گر اتفاق — تا جهان را آوازات آورده باساز و نواست

چون خلیل اصداست کعبه دارم لقوی — کرده ملک ساطنت را در جنان ذات ثبات

دشمن این خانه از اقاصد آن خانه دران — کشش خلیل اصد صنه رشت خانه زشت صفاست

از غرب دار دنب رح تو داگی کو است — کر چه چرخ آورده پیرهن زشت شقاوت

د مقام خاک بوس کعبه قدرت نیافت — با وجود انکه در قطع منازل تن بکاست

حضرت را مرکبرد از زیت صافی نثار — بخت و دولت را بدان صافات آتقدا

در جهان بلا چه تو ار جست — کز خلایق کرد و فم تا بی جست

یاران سبک روح معطل نشیند — امروز کر روز طرب و طل کرانست

ماه رمضان رفت کر عذر بیاید — خیز به ولی آید که عذرت نذیرانست

وقت ز مشوال محرم بنود ی — آن رفت که کوید رجب یا عضانست

عمر از پی سنجی مکذارید و سنجی — خوشش بیکذرانید کوی کذرانست

نایست فرو رفته دم آواز دهیش — کوکوشش بوده دارد جوشش کرانست

از دست سخن پیک ازان زنده کش — دربار کشا بر دوره فغانست

دارای زمین شیخ حسن انکه بتحقیق
دارای زمین است و خدا و ند زمانست

جز بیت کز وقت سکون کرد رکابت — ابریست کز کاه حرکت برق عنانست

آن میت قضا کز سخن او بدر اید — هر سپر کز اوکفت پیش ات چانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیت — بیچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست کر پی شود و کنار ات — جاه تو جبا لیست کر پیچد و کرانست

ناصر شرع نبی نایب ملک کرم است — وارث علم علی صاحب خلق عظمت

آنکه بر سنه ایوان سخا پا دشت — وانکه در عرصه میدان سخن تهمتنست

آنکه از نظر شش صفت زیبا و ملک — راست چون پیرزنی در پس محرابش

ای که بر خاک درت مرتبه جاه و ملک — وی که در اوج دلت روح ملک را رشکست

نرود از نظر حالی سخت مه چهرش — دل و جان بر خط و خال و لب و خنده تست

در سخائی که صیر برقت و نعم است — در زبانی که زبان سخت در سخنست

تیغ مر سینه که آهن دل و پولاد گست — شمع آنکه زبان آور و گویش دست

تیغ را دست سزا نده بزیر کمرست — شمع را تیغ زبان سوخته از بیکرست

لطف آن ذات شریفست که در سلسله عقل — پایه مسود جهانش همه در نعت

بصفت رای تو نورست و فلک چون حشمت — بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تنست

چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است — عرصه ملک تو ایمن ز گزند فتنست

روبه از تقلیت شوکت تو شیر دلست — پشه از قوت همت تو پیل تنست

دل دیوانه ز زلف تو پریشان شده است — پند ناصح نه بدین طره پریشان شده است

جان ز سودای غم درد تو حیران شده است — چاره بازمانده بچندین علت است

مار اگر ای دلرو با دست صحبت — خود مشو هیچ چنین بیکدای چه لازمست

سنبل تر ساده و نافت ز عبیر — روی تر تازه و دهان از شکر است

خالت نیرود از نظر چون ذات عین — دان عنبرین ذات بشکر مانند است

از سنبلت بداشن گل عطر سیر برد — با وصف آنکه ناز کشای صداقت

از لعل تست چو دهان پر شکر دلست — وز چشم جو صاحسن توان دلربا لطفت

شست بجان سپرده و دزدم از این جهت — تشویش میبرم که ز من جان مفارقت

در وصف آن دهن نخنم میرود سخن — دشوار میرود که ز خویش برخاقت

زلفت مزار دل چو دل پاره پاره ام — کرده معلق از سر مژگین معانی است

چون با دلم که بر سر آن پی بصر کراد — کو یه که ما دعا رفت از ما دلفت

فی الجمله گر دلم که ندارم روا اگر — جوری که از تو بر دل مسکین جاشت

اعمال صنع را سبب رنج تو علت — ابواب عیب را دم گلگ تو غالیت

تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد — گستردهٔ ظل مرفعت بر خلائقیت

از علت نفاق عدویت مریض شد — تنیت منفردی که دوای منافقت

گلگ تو مگ بمرکب عسلاج کرد — چارا راکبی که طبیبی چو حاذقت

تنیت کشیدهٔ ست ز پولاد گرد گلگ — حصنی چنان که بسته طریق طوارقت

ایوان کبریای ترا است سنجق — کین سنت قصر دشمن مرش مرافقت

با باز در زمان تو تیهو مصاحبت — با شیر در زمان تو آهو مسانقت

شاهان براستان درت سر نهاده — کان استان مکوک جباز اقارقت

در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست — غیر از تو مرکست بزیر چاذقت

از گرد لشکر تو هوا پر غبار شد — وز نعل مرکب تو زمین پر براقت

بر سر دری که رمح تو بر زد ز مکث دشت — فتح دری که قفل گشای مغالقت

نالهٔ عبد شاه ز دست چنار مخا — زان دست نا شناس شکست جدا از مرافقت

ای کرده رنج خال تو بر لاله جا بجا — ای برده بستهٔ تو از نو بهار دست

لعل تو خورده زلف تو خون در شراب ناب — لرزه دهد ز چشم تو چون در خمار دست

مرحلقه زنظرهٔ تو با هزار پشت — هر گوشه زد بسی تو در هزار دست

موی تو با تو دست بسوسن در کنار کرد — با یار خویش بر دشجا نه کنار دست

دادم تمام خواست ز ایزد چهار در — هست زیاده گر دهدش چار چار دست

در جان آتشین من آمخیت دل — چون سنبلش بران دو لب آبدار دست

گویند چاره اش ز بره سم و صبر کن — چاره را نه صبر دان نه بره سم گذار دست

خالی ز حکمتی نبود این اگر حکیم — یاقوت را گذارد و تاره نگار دست

صد بار پیش گفتمت ای دل گوش دار — نه کار تست در کشش این کار دار دست

گفتم ورنج بر اثرش رفت دار دی — نوشست و نیش در عقبش گو مشمار دست

زلفش گر نگشاد حلقه بر سوش عاقبت — ما بیت ام بریده بر سوی مار دست

ای مهر دوست برکن از قدر دوست دل — ای مت یار در کش از دست یار دست

رای عالی را تشویش نبی خواهد شد اگر
اتفاقی نیکند فلک سیما گر سیر

بلکه روی هر دو آب گهر وا میکند
چارهٔ تسخیر فتوحات آسان میرود

بحر و کان را نیست خون در چشم و آب اندر جگر
بس که بخشش فعل بحر و حال کان آمد پدید

خون اصل اکثر نمی آید درون از هیچ رگ
بیش ازین در رگ جان بخشان آمد پدید

کو جبا اصلا نداد اندر تردد جا بجا
کو بهبت دست بخشش سوی عنان آمد پدید

در زبانش برد دعوی خون مادران
گرگ را کاوزه کردن پیش چوپان آمد پدید

چون بهبه ان پیشه در زنگی سیاهی سوار
کوی خونخشید او بر گردون چوگان آمد پدید

میکند پرتاب تیغ از دست او فی الفور دور
دور گیتی گر جهد از خویشتن تا آن آمد پدید

هر که او در رکاب سلطان نی بند کمر
دور پرخاش نبرد از رکاب سلطان آمد پدید

آنکه گردن نیکشد روزی بفرمانش
روزگارش بنده در گردون زندان آمد پدید

با وجود دولت شاه و روزنام فلک
ننگ باد آنرا که نام او پریشان آمد پدید

ای جهانگیری که تیغ تربیت از فرق جان
سرکشان را مغز سر در راه پیمان آمد پدید

پی در پی نیزه آمد شد پیکان
آن فتح که صنع او مان بود و برآمد

سلطان فلک با کفن و تیغ زنهار
زیر علم داد و خور شید فرو آمد

خورشید فلک شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبهٔ همت او پی سپر آمد

خورشید جهانگیر که خاک کف پایش
تاج سر گردون حریص کمر آمد

آن ظلم ز خاک و که عمان کف بخشش
با موج کف او ز شمار شمر آمد

تیغ و تلش ضابطهٔ خوف و رجا گشت
لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد

یک دره ز عطایش گر یکسانه خواهش
محصول ز دشت و ز بحر و بر آمد

هر سر که بخاک در او گشت مشرف
چون خاک ز اوج فلک تا بگذر آمد

ای شیر شکاری که صولت چو عنانت
آهو بره و شیم و دل شیر زآمد

چون خط نگارین بتان بر بر خسار
طغرای تو ارایش دیوان قرآمد

ارسته شمشیر تو سر جا که بیاید
از خاک زمین خنجر ان سیه آمد

شاها تو سپندار کهسر بایم این فتح — خیل و حشم و تیغ و سپر آمد

تیر فلک سوخته دان کز تحک تو — بر جوشن او توی فلک کار کر آمد

زار و زبونی که دارم دم شکین من مسکین — چون ماه صفیم همه نون جگر آمد

باشد بهنر پیشی قدر عه یسکن — کم حرمتی من بده بقدر هنر آمد

صحت چو بتقدیر بقصارفت رضاده — سلطان چه توان کرد و نصیب است مقدر

تا هست محل بده یک و غم و شادی — این خانه نباشش سهو کز اول دو در آمد

چون از کرم تو قبله شاهان جهانند — در گاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

ولد به حسب طبیعه ثراه

مژده ای ارباب دل کآرام جانها آمد — دل که از جا رفت بود اکنون بجا برآمد

جان ما و جان جانان جان جانها خواهد — تا نه پنداری که جان ما تنها میرسد

باد کو راه او سوی او رد دوز — میرسد جانها بر آورده سر بسجد

دزده سان کز پیش دارم در سرانتوان گرفت — خرده بر ننگ کافتاب عالم آرا میرسد

جانم فدای لعل تو کز نکته‌دانی
دل پیش تیر غمزه‌ات ای سرو سیم‌تن نهاد

من بنده کز ره سخن اوشانه می‌برم
او در رجوع در طرف ارغوان نهاد

خط را به روی کار در آورد و عاقبت
سر رشته زلف را ممکن بر کران نهاد

رویش نشان خالیه دارد دگر گواه
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل

در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست
هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد

عمرے عنان ترسن ایام چرخ داشت
چون پر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی عدل و داد
ایام هر که بود گه بار گران نهاد

تا دیدهٔ گمانشان بطریق دشمنی
بس مهر که بر طرف گمانشان نهاد

نصرت که موج چشمهٔ فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او سایبان نهاد

چون نبد آهنین حسامش شگفت نیست
پرنیان لعبت سکندر اگر بستان نهاد

مرحب را که مرکب تو یک دو پی سپرد
صد ساله بر ثروت حاتم توان نهاد

بنمود خنجر تو دران عرصه تشنگان
بس کله‌های سر که بران نعت توان نهاد

قدرت بمکان و پایه قبولی که کرد
دست بمقال و مرتبه بر لامکان نهاد

پی دست و سند تو مرزان زنده بود
او ضیاع تخت بخت و بستی را نشان نهاد

در خاورت بیشه بگردون زر آورند
بس زر ایت این نرسد که بر خاور توان نهاد

شاها سخن آن گهر خرد در سخن مرا
بس در آبدار که طبع بدو دست

بس شمع آبدار که فکر سخن آفرید
در مجلس جماعه گروهیان نهاد

آن نطفه بس نکو که دهم گه آسمان
بر سکت در مقام باریک جهان نهاد

باد دولت تو کز باد و در آسمان
مرو ضع را که گفت چنین بر چنان نهاد

او ضاع مملکت بر سیکو نهاد دست
بس وضع سن کز بتر از وی توان نهاد

ابیات دین قصیده وفق دست طرفه این
بیت مرتجع هم کسی فدای آن نهاد

بود از غیب کمال دجی آن مهر پدید — میل از غیب به تشنیع تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گلرا بدرید — باد گفتی که ز بوی مشک زلیخا آورد

تا فت نخجه ز عرش ار سر شاخ کمر — شاخ توبه ست که بر زهره و بر سرا آورد

نقش بند چین آرای جلیت گویی — نقش خضر اسه بر صفحه غبرا آورد

گر دساقی چین لیل عاشق راست — زین لی لیل که در ساغر صبا آورد

کل رعنا پسر از کس محور کران — دیده در ساغر زین می حرا آورد

میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه — صفحه در دل بگران فکر تو یا آورد

پادشاهی که گدایان شرف پیشش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک

فلک را در کف پیر فلک سا آورد

آنکه در دولت عدلش چو خرد در فرمان — آیت صدمت ملکت آرا آورد

تیغ او گاه ز راحت پی کین قلب — آتشی گشت و زبان تا به ثریا آورد

رفته بودم ز جهان از سر کوی تو عدم — دولت بازپسین بازی تو آورد

بعد سی سال سفر باز ز بعدا دمرا — بعد اق آرزوی سوله دشت آورد

دیده از آنچه من از ظلم بتان دیدم — شرم دارم ز زبان بعضی از آنها

گریه بیهوده زن دشمک یتان عراق — ای سبا آب که در دیده ذخار آورد

یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف — ای سبا رحمه که در کنده اطفال آورد

یکمیای نظر لطف بران خاک انداز — کز خاصیت جهان از پی احیا آورد

قادر اطراف جهان زمره مردم خواهند — بزبان ذکر جهانداری کسری آورد

فلک کسری برد و قصه فرمان تو کرد — کز جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

ولادت حضرت سید الشهداء

صبح جمال تو چو در نظر آورد — طلعت خورشید را خجله در آورد

پیک طاوس من بال بگشاید — طره حضرت چو پر سیه در آورد

گر کس اگر رو کند بحشم خوشت چشم — باد صبا جشمه شراب در آورد

در شرح حال علی شیخ اویس آنکه صدق
واقعی مدح او بود و سلطان باشد

پادشاهی که صفیر کوس او بشنود — تر دماغ یم و کان ما حضر خوان باشد

ظل حق و گر از آنچه نشان داده و خود — ور بتابد درین سایه چو غفران باشد

یم محوان غیر بمینش که یم آنست یقین — کان کفش ان و بحقیق بدان کان باشد

ای که گر عقل قیاس از سر تحقیق کند — نظری از ملکت ملک سلیمان باشد

آن کریمی تو که در دیده انسانیت — صورت ذات تو با شه اگر انسان باشد

باغی ملک تو سودای نشیمن دارد — ابر نیسان ز پی آن گهر افشان باشد

پی حیاتیست که آب رخ خود میریزد — برق برابر ازین واسطه خندان باشد

خاک پایش نه مناعت که نگردد بجهانی خرد ار زان نبود آن باشد

بازوی تو بخش ملک و طاق سپهر — آن کی طاق بن شه الوان باشد

کرده سر در سر رمح تو جهانی ز شان — رمح بر جان بد اندیش تو زان باشد

در مدح شیخ حسن ایلکانی

صبا بپرده دری زان نمط نوا نسازد — که بوی گل نتواند که صد ادا نسازد

چو چشم یار نیابد بعینه رنگ و بویش — کرا بداد ز خواب خمار بگشاید

تو دل نبود کی بخیره با صبا نگری — که در دلش کی بیکدم قرار بگشاید

بخفته در شکن زلف راست می ماند — بحلقه که سر زلف یار بگشاید

تو باش تا کرم بخیره راز دهن گل — صبا نباشد کز سر بتی ازار بگشاید

رگ جهنده ابر باران نبود شتر برق — دمادم از چه ازین ابر سبار بگشاید

صبا بگو تا فاطر سالار چین از چه — علقهای گل و لاله بار بگشاید

صبا بگفتن ازین طره سنبل — نیاز نافه مشک تتار بگشاید

چنار دست تطاول برارد و قمری — زبان شکوه ز دست چنار بگشاید

نگار بسته و بگشاد دست ستم و — چو شادیت کرد ست از نگار بگشاید

دیدار او بخواب خیالست دیدنش — کار است آنکه دیده بیدار میکند

در بست با دلم دهن تنگ او بسیج — او اینچنین مضایقه با یار میکند

افتاد دل ز کار بیکبار سر کجاست — هر جا عنایت سر دل من میکند

مرغ شکسته بال دل من که روز و شب — پرواز در سواد رخ یار میکند

تشویش زان دو زلف دلآویز سیرو — اندیشه زان دو نرگس کاندار میکند

هست از پیمبر بگزارد دو رکعت نماز — چشم سیاه است که دل آن نماز میکند

دارای ملک شیخ حسن آنکه خاک درش
چون خسرو و تا بجار و بنا چار میکند

شاهی که در مصاف اعادی بروز رزم — احیای رسم حیدر کرار میکند

روشن شد این که از خط عنبر سرشت او — خونابه لعل در دل اغیار میکند

پوشید دولت گر کرم راست کاسمان — دیبای سبز در بر اشجار میکند

ای خسروی که کوکبه رای ارتشت — رایات آفتاب نگونسار میکند

با آنکه کار خاطر من انتظار نیست — دایم زمانه خاطر من انتظار میکند

در خانه که تیر و تیز ز هم نشسته پیه است — زان چرخ باسمان بر چکار میکند

دانی ز به کدام وزیری که کلک او — ضبط سپهر و نشر وفا بر قرار میکند

آن خواجه کز تصدق کرم زنده شود — در خطه ختن هنر و نه وقار میکند

دارد شگفتی از شکایت صحابتی — از غایت صفای دل اظهار میکند

قربت دو سال رفت که در فرقت شما — احوال خویش کهنه و دگرار میکند

در هجر آنکه او ز خرد کرد در شباب — تقصیر سینه پایه تو نگار میکند

پیرار بود وعده نه سیرو دون کرد — ایمد وارم که گیر یار میکند

زامسال نیز قرب سه ماه رفت و — بندیشه — باشد که سال نو همه کار میکند

در حسب حال تذکره نظم کرده ام — با من همان حکایت پیراهن میکند

کاری ز پیش سیرو دز لطف شامل ش — نظمی که گنجد او لوی سوار میکند

تا هر بهار خامه نقاش روزگار — این نظم را بپیش تو در کار میکند

بر خار نقش صورت فرخار میکند

دارای حسن نام حسینی نسب اصل — کو کار عراق از پی احسان نو کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
تیغ دلش را سپر خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب — از رای گرینده او کسب ضیا کرد
کاهی فلکش داد و زخورشید گرین جوشن — کاهی لقبش حمزه خورشید لقا کرد
از نور رایش صبح دلفروز ضیا یافت — وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد
ای شاه معدلگستر انصاف نواز — وی ستم جاودنگاه ربا کرد
رحمت بسنان عامل آن مشعل خطیرت — کاعجاز نکرد موسی عمران عصا کرد
وقت است بیان جهت آن فضل و فتوت — کاتار دم عیسی مریم بدعا کرد
امید چنانست که عزم تو در این راه — میخواست و را مظهر پیروزه آکرد
بسیار بگردید فلک گرد حصارت — تا قلعه رتوانش مقفل بر وه سر کرد
تیغ تو که صدیست ز پولاد کشیده — تیغ ضمیر رقبه یاجوج بلا کرد

تا مرد بسنگی که درین مرکز خاکی — دور کدزان برحسب رای تحابا د
دور کدزان برحسب رای تحابا د — دور کدزان کی کند از رای تحاکرد

[illegible] کی که چمن شیخ لاله در کرد — سمن لعبت هم جسبوی پاکیزه
جهان پیر چو رکس جوان و تازه شود — سوای جام و نشاط فتح زسر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی زگل سازد — زاعتدال سوا احکم جاودانه گیرد
مثاب گل رزد فلک شود گل سخن — گفت تیغ بیار د و کر سپر گیرد
نمونه ایست زحراقت و آتش و کبریت — چراغ لاله که بر شب زباد در گیرد
جهان چراغ شب تیره تا سحر لیل — سه لطایف او راق گل زگیرد
اگر نسیم سحر بر سمن گذر کند — زرشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافر عیت این گل رسید و کاد — چو رک سفره بگیرد و راه سفر گیرد
دگر بسیم که در آستین چنگ بگیر — و مشتاق چو مریم بوج بر گیرد

ز خاک پای تو گر خود وزد نیابد
بخاک پات که دردامن اندر کشید

شرار تاش همت اگر بگردد
ز خاصیت همه اجزای او شرر گردد

زبان ناطقه تو با خامه گر بخوانند
چو هیکل همه اجزای او شکر گردد

بهار رجاء ز خلق تو رنگ و بو یابد
بسان عدل ز بذل تو بارور گردد

زمانه اطلس گلبرگ سبز گردد و زا
ز گرد کهکی خیل تو اشتر گردد

اگر ز ظل همت تو افسری یابد
سر سپهر بترک کلاه فخر گردد

اگر نه رای تو گوید زمانه سوسن را
بخشم دار زبان از قفا بدر گردد

مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمانه
وگر نه قلم شکسته بتر گردد

بیت تا که فرد این سرا شش سرا را
ز بد آمد است خانه دود گردد

در مدح شیخ ادیب طیب الله ثراه

وصف او من چو شری را مسکین
آفتاب از مطلع آن مشهر ریکنه

مثل او اهل یک روشش می ندارد کران
قدر او لفظ شکر بارش گهر ریکنه

کوه دولت میکنه با قدر و عظم فکنه
ماه رایت را یک باشش خم میکنه

ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت
نکته گر زین بالش سبز مدور میکنه

آفرین بر فرق نیت کز بیکم خصم را
فرق چون پیدا در میان ترک و هندو میکنه

در میان عنصر گیتی فی درشت افتاب
سعد اکبر نام خود العبد الاصغر میکنه

دیده فتح و ظفر را میل در سیل آسمان
از غبار شه رایت کحل اعتبر میکنه

بوی اخلاقت صبا اقتضا قضیت
صیت احسانت خبر کز کشور کشور میکنه

عود هشکر زاد و اذا زلطت نالجرم
رونق کار آن مرد و را باهم برابر میکنه

شرع را دیست در حضرت تو کز
خواجه بحکم این نه آبار ابدا از چهار یکنه

پهلوی انصاف و دین عدل تو قوت است
کیسه دریا و کان جود تو را لاغر میکنه

در چمن رایت و روی تو پدید آمد
آن رو اینها که را ولی نسکند میکنه

میوه دولت قدر تو عجب نیست
ماه را اشباب خود را کز شجر میکنه

آفتاب نوز بخشی و ذوطرق تربیت
کیمیای التفات خاک را زر میکنه

جان شیرین بهر پسر باز خرند — بجنابت که رایگان باشد

آنچه از مهر تو بر تنگ تبرکند — تیغ در عهده تو فسان باشد

کی رکاب تو نظرگران کرده — کز نه پای تو در میان باشد

کی قبای بقا دریده شود — کز نه شبدیز تو دران باشد

پادشاها دمی چو سالت — کو درین خانه مهمان باشد

لیل خوشی نخواست خوکرده — کز شب خواب تو کهستان باشد

طایر پی سپار کستان به — کو درین دولت آشیان باشد

بنده را بر درت تو مردن به — زانکه در خلد جاودان باشد

چون گمان خدمت تو خواهم کرد — تا مرا پی براستوان باشد

من یقین برد تو خواهم مرد — خود کرا غیر ازین گمان باشد

رایض طبعم ار نیابد ران — عرصه اش شهابران باشد

جان بران گفته روان پاشد — انوری گر درین زمان باشد

از دل یم کرشمه کرد بیاض خوشید — خون لعل از حسدش در دل معدن بجوشید

بنیان نیزه او بشم عدو در کهبر — بنیان خانه او کوشش جبار مالید

آستین رافت او بر نهم افلاک فشاند — قدر او دامن همت بزد اوج بسود

ای که از دولت عدالت بر جنبط شهان — شیر شیران کرسنه بشیان سیر کمید

در زمان تو مران از کرفت ازپی کنک — رشته کم کرده و از حسرت سر انکشت کزید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر او بمکید — باغ دین شیر و شاخ نسا و تالید

ابر بر کان ز حیای علمت لو کریست — ساغر دور تو از زور کریم خشید

آسمان خواست که در موکب عزم تو — در پس پای سپهر آبله بر کردید

باز چتر تو سر انجا که بپرواز آید — مرغ روح از قفس قالب بخواهد پرید

در زمان تو کس از دست کسی نالد کز — بجز از پشم و او نیز ناخن نالید

لاجرم هست عدالت تو بپرکار نشاند — زهره و از ین سبب و کرد جهان بکردید

چنک از آواز ۀ عدلت بنکاری کشت — باغ ناخن بخوشید و بسی بکرد بشید

باد صبا امروز گلبار بگذشت — آب و رنگی رفت صد گلزار بگذشت

گفتم بوی کیست این باد روح‌پرور — گفتا بوی کوی یار بگذشت

دلم جستی ز هجران بوی یاری — چو بشنید این سخن بسیار بگذشت

ای کریمی که بهر دوران بسیار — در همه روی زمین یادی فرستی

بر من از هر صحرا خاک کدورت گذشت — دلم از دور زاهدان کی شاد گشت

رفته بودم که بیایم به در کوی تو — در سیر بودی پای مرا دم نگسست

آه که نه دایره سیلی کردون دون — کرد این سفته بطبق مرکز خاکی گردون

مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد — کز ذات دایره دولت و دین گشته بجای

در مدح سلطان حسین بایقرا

باد پیشه شاهی ز اوج جلال آمده — روز عید پادشاهی را اصل آمده

آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه — ظلمت ظلم مخالف را زوال آمده

دم بدم میرزد امید سینه از نشتر — شیشه‌ای را از این سنگ چه حال آمده

خاور ار از دیدن شه شاد شد کز تخت — باد پیشه داور فرخنده فال آمده

داور دوران جلال الدین که حضرت — رایش آن صورت بفضل ذوالجلال آمده

سایه لطف خداوندان حسین آن کز ازل

آفتاب دولت اوبی زوال آمده

چهر قدرش سایه حشمت چو بر گردون فکند — شاهد خورشید را بر چهره خال آمده

خاتم ملک سلیمان اول انگشتش بدست — در انگشت ملک عظیم زال آمده

بر لب دریا نخواهد شش بر آب خود حیات — آز فیض خاطرش بحر زلال آمده

شد فلک خم تا بوسد پای او بخشش خرد — راست کردی کج نزاکی این مجال آمده

روز عرض دولتش چون دید فلک گفت آسمان — بارگاهی چون ترا این احتمال آمده

ای خداوندی که مال کیسه گردان نثار — با وجود تو دواست پایمال آمده

کو مراد بخش عالم شد سرعت جهان — بر فراز هیچ باد عزت کلال آمده

جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست معاش بیهده بر خود حرام خواهد داشت

بنگر آن چین چون سنه سان فلک فسار از سده زه انتجار بین کز دو انجار

دعای شاه جهان بیکند و بگویند که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

ستاره ماهوک خورشید چتر ماه علم سحاب بخشش کردون شکوه کوه وقار

ستمزده دولت و دین شاه و شاهزاده آن کس
کز خسروان بنده پیش کرده اند اقرار

لوامع ظفر از کوکبه جلال و اقبال چو انوار جشم نجوم از سیاهی شب تار

رواح کرم از نشر خلق او فاتح چو طیب نافه مشک از ناحیه چین و تتار

زلال راست ز احسان لطف او اجرا سحاب راست ز دیوان جود او ادرار

ز گرد دشمن تشنه بهاد او نخواست که زود دیر شود دیر زود پیشه شکار

زمی ز مژگان نعل مرکب تو زمین سواد کرده بر اطراف اسمان پیدا

ستاره در اسم بر ظل طاعت تو سمر سپهر را سمی بر قبضه دولت تو مدار

چو خاتم تو مر انگشتری کرا دست بود هرگز همیشه خاتمت کار او بود پیدا

شها بیوع تو گفتم مقیمه ای گفتا اگر شنیدی گر دی ز گفت استغفار

منم که این نفس عاج آبنوس سان یافت چو من طوطی شکرگفتار

ز بحر خاطر من میرود بشهر و دیار پیاز جواهر مردست سینه اشعار

مرا معانی دریست و کلام سیپ نشسته چون زر و یاقوت در دل کهسار

عروس طبع مرا بانیست بلبل کلک ز جانبخش قطر آیت درج مدار

ولی ز دست جفای زمانه انگانه درون خاطر من اشکار برد و نهان

همیشه تا سر هر سال میشوند بدید ز آسمان سپاهین کواکب سیار

درخت بخت تو باد ابنهای سبز سبز که شاخ دانش آن نجوم زا مرزا

ز گرد سوشم ای آهوی بهشت شیر گیر صید آهوی تو ام صید خود آهو گیر

بهشت آسوده کردان در میان لاله زار فرزنبات کرده بر روی راست از اطراف

نقطهٔ دایرهٔ پادشاهی شیخ حسن
شاه و نشستن محل جمشید ابار

ست مامور شات از وضع ابر نشست — ست مضمون نوات از صفحهٔ ابر کبیر
گر کشایند: صبح تو جز تیغ زبان — ور زبان جوار اگر سبد دقیقه جان
تیر باری چیست کو باشد دبیرت کر چه چیست — دیم این سود ادرک در پرتو پیر
با تو خصم از پوست کیرد جون نیاید — کردش کر دون کرزش سرد و کوه آوید
نغزا کوس نوای ای وین دو نیز — خوشترت فی آید از صوت نی از نور
زان نی آدم بگیرد تا شنو شرف ست کاگز — وت جنس از آب روت تا کاوم
شرزه دنبال ی بخت جهان پیرا — بنت پیدا رنگ کی پیوس ست با خلق شیر
عقل بنابت بقل پیر کو ست اقتدا — آری آری بر جوانان وجهت افزاد
یاد دست میکنه با دجهاری شپل ار — لاجرم دامیشود همزدم دل ار پیشر
خصم را کر صورت تیغ توانه در خیال — دروم از هیلب درایت نطفه زاد انیز
تا تو تاج اکاه جشیدی مشرف کرد — رانی آید بکاه از سرم خوشید میز
مر بکهاری پوشش ار پیرهن — فی نشیند در نکرکی کشه بر اثر

هزار بار بروزی شکسته از هیبت ... شکوه منقنه او کلاه کوشه خضر

زهی زبان دیانت آزکار روان امل را ... زامل تو سبکرحله آرزو شته عبهر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم ... شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زنافه پای تیرافت عبون حور محمل ... زبوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل سمندت سلال غره دولت ... مثال سایه چترت سواد دیده کشور

ترا بود زصلاح و روایت رایات ... ترا سزد زسپهر و ستاره خیمه و لشکر

زهیبت تو کشیده شمال کوشه مشتاق ... زصولت تو گرفته نهال آهن مجمر

تویی که کوه فلک راست ظل تهمتن گرز ... تویی که حکم قضا راست نظم رای تو مظهر

زبان خامه بروی کتابه بهر ثنات ... کراز دهان دوات آورد بکام دگر

زبان خامه بیارم بریزم آب سیک ... لب دوات سیه‌م سیه کنم زمغ و مغز

سیه‌تر از چو دم صبح رنگ شب دارد ... جمال صورت عالم خیال تیره تر

غبار نعل سمند تو باد از همه رویی ... سواد چشم جهان از چو نور دیده خور

فروغ رای مبارت کمین غلام دولت ... بقای مدت عمرت طراز دامن عمر

ولد بیدل بیک ابن قنبر

بول رسید لشکر کاوه در مقام حضور ... مذاق آیت استنزه و زرت فغور

مجاوری زدو ابای عالم ملکوت ... که بود چون خرد از دیده و ذات او بعید

خطاب کرد که ای که خدا نیافتی کمن ... کمن اساس اقامت درین سرای غرور

دو دا بود که بگلخن سیم کنید دل ... بود خراب و خرابات آبه گل معمور

سوای حور و قصور از قصور بهشت ... ولی چو دوک هستی حجاب از دول

گرت ز آیینه رنگار حیل بر خیزد ... مرآت نظر لطف را شوی منظور

که آفتاب جهان‌گرد پرورد در شبستان بحر — ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور

برین عمارت گردون که اوبر دروازه جنت — گر گرد راست روان حلقه‌تر از آرش تور

زمرهای سیاه پیشه پسیل نهار — که نظم او عقود ثمین و سلک شعور

چه جاکیست که در گاه آسمان نشیمن او — بمثل جای راهش دل امیدوار

که دولت و قرار نظام ملت و ملک — بمین سایه شاه منظر منصور

که بر گزیده یزدان پادشاه عادلرا — نگهبانیت برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود و سلطنت دلشاد

که باد دور فلک بر مراد او مقصور

صفات بحت تو آنست کز عین مراست — سواد کرده فلک بر بیاض دیده حور

بخاک پایش اگر خود دست رس نبود — بآب نوبدش جویند آبی شراب طهور

مساعدیت بصفاتش دماغ جان معطر — مناسبیت بسجایش مزاج دین مخمور

زشام پرچم او روز خصم لشکر تم — زعدل شامل او مصر ملک راست سور

از کمالیات مخمر وجودت بدین بود ای کمالیات را بوجود تو افتخار
پیشرست وصفت از کم و کیف ارزشی ای پیش از آفرینش و کم زاد روزگار
آن بوی سید مه که شود در زمان تو گل زاد نسیم پرده در صبح پرده دار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست در اوج بوم او حمد شاهین کند شکار
برقه همت تو تصیرست کوستے کش روز نیو دانه اندوشباده آر
برد امن جلال تو کس کی دست زد محمود بود عاقبتش در جمع کار
انصاف و عدل است رکاب توی مرد اقبال اوست رأت عنان تو شهریار
هم پیش را بدور تو گرگست موتمن هم گبک را بدور تو بازست سنتار
برق عین تیزی دهنت کی بار سد ساطه کند راهنود حد ذوالفقار
دریای همت تو ز پهناوری کرست قطعانه از کشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تا مرت تا مرا دولت مساعدت مرحمی کرت یاد شکار
چون قسم مرا بسه تن نقل بسته از جا بجا بزار در خرسان و زرد و نار

برو ای قافله صبح و بیار بوی خوشش
سیه‌م جان تو بستان به آنجا بگواز

با دصبا بوی دلیل زین آنجا
ای دل از باد بیابان مشوش جانرا
کو صبا بوی دلیل زین آنجا
بجریم حرم مرحت شاه اندازد

وارث مملکت ملک سجان شیخ اویس
شاه دین پرور و دشمن شکن دوست نواز

آنکه از جرعه جامم کرم طلبان دست
زاستغنا چو صراحی بعناق آمد باز

ای جهانبان شده در عرصه مملکت چوسال
وی ملوکان شده در پیشگه عدلت گواز

رای سپهر وزتو در عرصه گیتی روشن
همه میمون تو بر وهن ایام طراز

بود و آغاز زمان تو ستم را انجام
گشته انجام عدوی تو امارا آغاز

چتر اقبال تو چون ظل خدا افکند
کبک در سایه او خسته و زرین شهباز

شد بخت تو سرتخت معالم مجدود
شد یقینم که تو محمود و اقبال ایاز

خصم رایتغ تو در دم زبان عاجز گردد
در زبان و دم شیر تو ست این اعجاز

در مدح شاه ولی غیب اعتضاد

خورا کر دید و بدین روضه کند روی نیاز
گنده از عنبر و در روضه او خس نگداز

ای خنال چنین جاودین فرخ فال
وی حسینم حرم کعبه بدین کعبه بناز

بوستانیست کز طاوس ملایک حرم
از سر سدره و غایه هوسش پر پرواز

خم طاقش چه استف فلک از دولت
لب بامش چو کمر شاه فلک گوز فراز

جای ماست چه جای ده و بست کز
مسعود وزان و معصد پایه بیست نواز

زهره و انهره و باشد کر بیاشگی راز
تا نیاید زاو کیلان و وشش خط جواز

مشک خاکه در او خوات گه گردد قال
گشت در خانه مارا ده اردو فراز

نشت ایوانش بر صدره و گردون خشت
هر زبنیادش بر وهن آفاق طراز

آن بارگی که از این خانه عنبات عراق
کز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز

نوش بهاریت بسازای بت چین بهار
نوش تو بیت نوازات نیکن ای ناز

بانگی چنان خاضر و جشاق زنه
پرده راست بکن ای حریف مشتاق نواز

میل آتش بگشودنش زشهاب نکند
آسمان دید باهم بشبستان ترا باز

پادشاها چودلی ازغم تو پرداخته ام
لطف کن لطف دلی باما پرداز

ای که بر پرده عدت نتوان زد بسرود
لیلی خاطر او را بنوای خواز

نظر انداز برین کلبه که چون نشود
گفته آنه آنجا نگهی کن دراین انداز

تا ده عمر بسالی پس پرده بسر
عرض خوبان پاچین فلک بیت باز

تبلا خلق جهان باد سپر راه تو
وز شرف پرده سرای فلکش پرده ناز

در وصف شاهدان

نوشش براید بچمن باقح زرکس
ساقیا باده که دارد سایه غرکس

جام رزده بصبوحی که چوگردون بصلح
ریخت درجام بلورین می اصفرکس

مرسل از ساغر می نیست زمانی خالی
همه لحظه زخود کرده دگرسرکس

شمع جمع طرب وشمع دلی نیست چنین
زان چنین راسکی شمع نبود برکس

صبح درچشم نمی آورد او مردم را
چشم دارد همگی برزرد و زیورکس

بیضا و عصا و شجر احضرار
همه در صورت خود کرده مقرکس

دوش گفتم غزلی در نظر رکس
کرد بریده سواد این غزل از برکس

داشتی شیشه و چشم خوش لبرکس
کرشمه یی تیغ زن دست دلاورکس

نسخه چشم سیاهش که سواد بیت
برد گویی به بیاض ورق زرکس

در سرای لب چشمش هوس خرد و خار
در دماغ و دل خود کرد مجسترکس

باد چون در گذشت از امر سبل زلفش
صبح چون بشگفت شش رگل چهرکس

تا یار از چه زبانها که بود در سخن
ناظر از چه نظرها که بود دگرکس

تا چشم تو گرد از که نه دیده و نچیده
بر سرو چشم خوش خویش نه زرکس

از سده چشم مدارد که بیالا کرد
بر سرو تو تا دیده و دیده ورکس

بخیال قد و بالای تو در وقت سحار
سر نهد بر قدم سرو و چه صنوبرکس

عالم حسن جهانگیر تو حزم باغیست
که در و لاله و زنده دارد و خنجرکس

کیست قلعه زاد اگر دراغ جم دارد
سبک در ابدان وکرم گردنش

شاهنشه آن ملیل خوشنود ایست
کوست بر کل پیش نزاد استانش

تو در کرامت با لقاسی و حضرت نیست
ملاطفت و حسان وقت سیلانش

هیبت تاکه سرای سپنج دررا
بود فراشته نسبت وچاکرگاهش

سرای جاه تو باد ایچنان تو می‌دانی
که سنده‌م نکند و در نرخ بنیانش

در مدح شیخ اویس ایلکانی

جهانیان سعادت بران بلند اوتاد
همی رسند ندا در مجالک آفاق

کسال خطبه و پنجاه و شش شاه رجب
باتفاق ستایش بیاری خلاق

نشست سنبر دوری بر مسند سلطنت
فراز تخت سلاطین بدارالملک عراق

خدایگان سلاطین عمده شیخ اویس
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شنشهی که برای نثار مجلس او
پرازجواهر انجم سپهر را اطباق

بهر بست است تو سکنم مواعظت
اگرچه در صفت جبر حکم اطلاق

حیا زدفتر خلق تو یک ورق نخواند
چمن مجلد کل را بباد داد اوراق

تمثال حضرت تراشد براق برق عنان
ملال زین براق نوشت و بند جناق

زهیبت تو دل شنان بروز نهال
چنان بود که دل دشمنان بروز فراق

خدایگانا امروز تا بروز حساب
منت عالیانرا حواله آرزاق

تراست مملکت سلطنت باستقلال
تراست سلطنت مملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان تو اند
امید وار بلطف و مراحم و اشفاق

بچشم راستی اگر کس نگرد در تو
پژوهش بدر او رزد بدیده اصداق

تا بتیغ نشان نقش عمارت ستم
از آنکه میزند نش دگر بسینه خلق

یقین بمرضع ترا یک داده پاشی هنر
بجای هر عدو را اگر دی بخاق

اگر چه با تو نه اندجای آسمان نورد
بجای خنجر کیتی ستان بارباط اق

بسته عدل حسین کن اساس دولت پیش
مباش غافل ازین رخ آورق نزاق

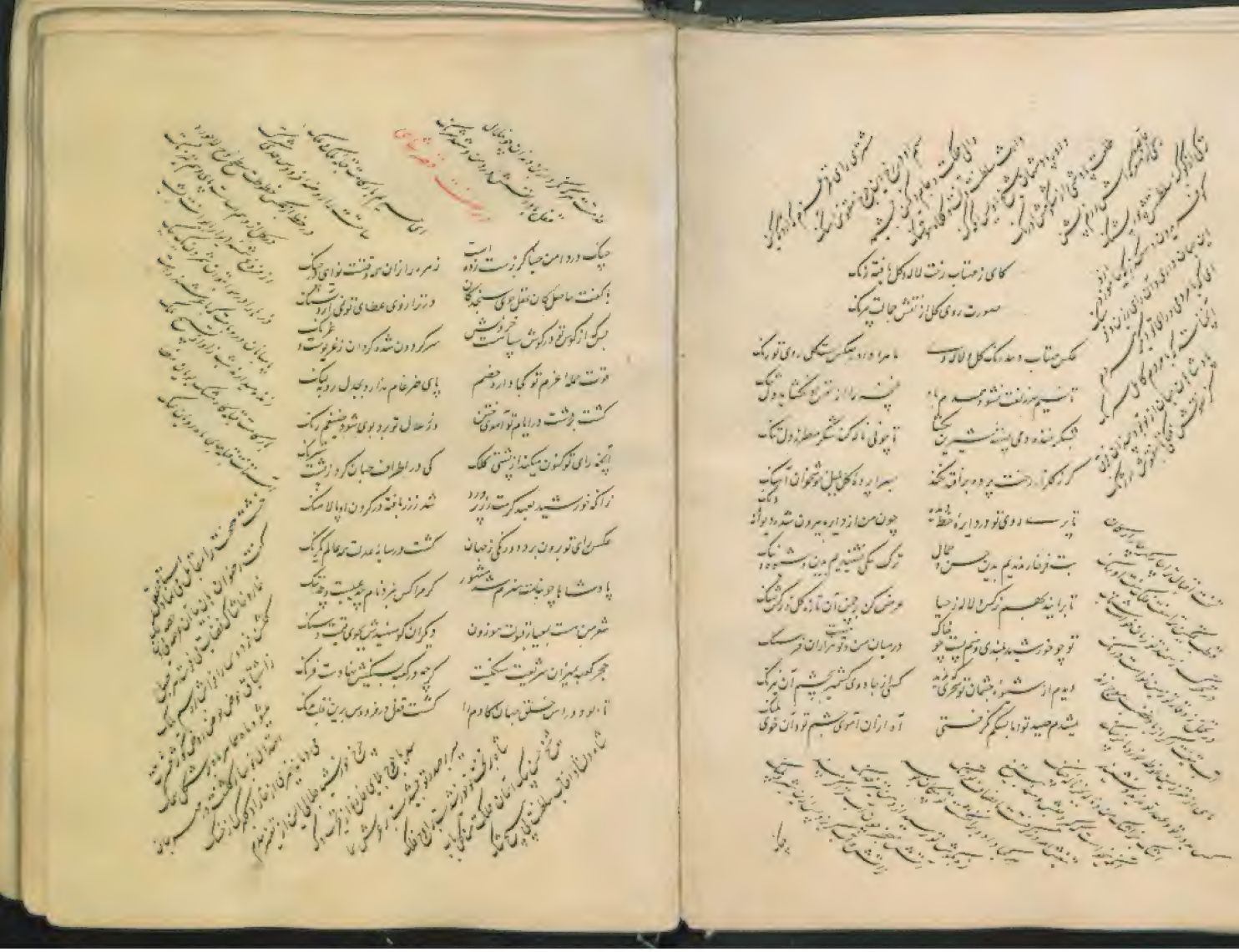

نوشته پادشای سلطان اویس ثانی
که تاریخ نشر آمد بر بسته شمایل

انوار رای او را صد وه از تسخیر — اصنام عالم او را بجمله بر از خواهش
تیغ جهانگشایش قاطع لوا بر این — رای صوابکیش را روشن دلیل
سیع محیط لطفش کشتی حاجتها — از هر طرف مهالک فی الجمله سلامت
ظل ظلیل او را ملکی بسیط دوا فسیح — عرصه وسیع و آنکه نشیمن شریف
هم آب از لطف شیرین آیت بر سنگ — هم باد از غرشش او فتاد بر کل
خط سپهر شاهین دان نمیدی و نهارت — کز قعل جان ندیدی در هیچ سلاسل
ای حمد و مدحت تو ادراک را نهایت — وی نعت و منقبت تو از اندیشه محاصل
ای قبله کاشیان چون قاف تا بقاف — مقبل کسی گرد این خاک را مقابل
با فکر تم عطایت چون آل آل بر یک — در عرض کلمات ای عالمان دایل
خورشید راز رایش گشوف شده دقایق — بر پیش او فتنش مشکوک شد مسایل

میش است کز کرم بامارت دهی مقام — کاهنده را بعدلت کشت اتفاق حاصل
تا چتر شاه چون بستخی نور گستر آمد — کاسی ز شرق طالع کاسی بغرب مایل
ظل ظلیل بیرت بر شرق و غرب عالم — پاینده باد تا این خلق جهان زان ظل

سلسله نسب شریف

ای از بزرگ شرف زاده کوکب شمایل — زاده واحد جمال یحیی داد بسال
سلطنت ابنته اصفهانا تاستا — برد ماند سپهر چون ماه و سال
روز آدینه نهم ماه ربیع الآخر — هفتاد از صد عزت منقضی و پنج سال
شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود — شه جهان از اثر طالع او فرخ فال
در پی خواجگش در آن آرامگه — مهد جهر و زاد فاک با نواع ملال
حضرت صدر جلالت رو بعی اوراد — بسته خود را فاک پر چون اطفال
وز سوای شرف طالعش از کرت فلک — بر شده بیت کمون بسلیه راج کمال
تا کند زمره نثار مقدم میمونش — در انجم تبر از کشته از پیت المال

داورد در زمان شیخ حسن آنکه بستیغ
فتنه را بیکخ از روی زمین استیصال

در خوی از رشک بجای و کرشمه روی بجای — در گل از طره خاک قدمش خال بخال
ای ز جرکرت شبه خوانیت بسر آب — وی ز تاب غضبت آتش بیرغ و دکال
اژدها گر بشنید نطق تو در روز نبرد — حمله نفل بلم سب تو در کام چدال
خون کند نطفه اطفال در حام صدف — بشکند مهره اجنه در اصلاب جبال
گر دنگ تو چو از روی زمین بر خیزد — آسمانش کند از مرکز خویش بستبال
ار عدل تو دان این کبر اطراف افق — در دم گرگ رود آهوی رزم غزال
در سقاقی که خدنگ فلکی سیر تو نیل — ماه نو جای ندارد بجز از حصف نعال
خسرو اداد کن و شکر شکرانه اگر — نرسپاری تو دادت خدای استقبال
مخت ملکت و کام دو رجی خدم — رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
وین سه نو باد و نو نو در شرف و جاه و جلال — عالیشان ز جلال آمده در خلت طلال

از

ز ما ظرافت را که انگیزد پریشان — دارد دمر تف دل و دیده شاهد حاصل

ان کعبهٔ اعالی وان قبلهٔ معالی — آن شمع معانی وان مجمع فضایل

دولت و شایستهای کز مفرق ملک متنع
گرفت ملک جز بشکست تاج مرتفع

فضل سنجر شاه تاج سر سلاطین — خاک درگاهش بشرف آب روی افاضل

رایات کامکاری از رایهٔ مت علیا — آیات شهریاری در شان او منازل

حیث مکارمش را باد شمال مرکب — حل مواهبش را ابر بهار رحایل

چون رود رکابش بر عزم فتح قلعه — چون آفتاب تابان بیرون رود ز شامل

تا شاه سیارهٔ قدرت بگرفت ملک خنجر — بر کند پر زگردون شبهای حیث طفیل

ای خیل حشمت را حضرت تو فاتح و ولی — وی چتر دولت را خورشید رفعه در ظل

پوشیده آستین را بر چهره بهت عذرا — بوسیده آستانت را صد بار ابن و ایل

در معرض عفاف آن کعبهٔ عطارد — در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل

چیکشت بسته خود را بار دهش تنگ — از دامن سخنش زنها رهگ تحمل

ذوقی تمام دارد در صبح عید باده — با بست وجوی شارع پای کشت در گوی قطع طایل

مطرب اگر نوازد این شعر در مقامات — روح کمال خواند صد در حق تو تهایل

آمد صلاح رویش این اگرون مقتضا — از باغ دماغ کرده صد سنبل بوحیل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون — طلع ستاره رفع کام زمانه حاصل

نسخ مرح خواجه شمس الدین ذکریا طیب بن تراز

شاها بنم چو شرف کنه ایوان زحل — عاطف آید را باز دسته بحل

صفر خفت ز سلطان خاک بر دهد — تا سم عزم کشش نام برآید بحل

ابر بنوروز چو از بحر برآید بهوا — جرم خورشید بواز جوت در آید بحل

زده مهر کنه فلکه را ابق — امشب دور کنه ادهم شب را بحل

ابر مرجیه کاوز که در کوه بناه — کنه آن بیضه کاوز سر سر هندل

کار مشکل شد راز رهگذر غم بربا — تا کی از لطف مدارا شکنی کرد حل

سرخ رویی کل و لاله ز که خواهد بود همه سرسبزی سرو چمن از دل و دل

خواجه شمس الحق والدین و کرم یک ذره است
ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

آنکه پی واسطه سوی سحاب کرمش کمتری سوده احسان نه ز منت خال

وانکه در عهده او است کفایت ز خرش رخنه در سد بقا نیست ز ایراد خلل

ذات او واسطه عقد لآلی نجوم رای او آینه نقش بقای ازل

ای بلند اختر تو دخل بسیم و بسر وی بلیغان وقار تو سبک سنگ خجل

مرکب عزم ترا ابرم سلامت رکاب موکب جاه ترا اختر نصرت کفل

در سر ره خیالیت گذارد سپر گر بسهل سم تو بشکند چرخ دول

سه گز این مرتبه بیند ز تو پیش صعبا بر سم اسب تو ولی بست بسیمار سبیل

خورده و زنهار دل فضل ارش غلت لا بسم نفض شفاءه در شفا عمل

ای که پی شورت نکباء تو در قطع امور چرخ را بست بقدر سر سوزن مه محل

عقبش ما صبت کو فرصت لشکر طلبت باد پیوسته رکابش ز نعم مستقبل

پایه قدر تو از پایه گردون اعلی مدت عمر تو از مدت کشتی بگذشت

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام عاشقان از همه عالم کنند کوی ترا مقام

سوی درگاه تو حجت عفت زادگان را در روح تو این زادگی سبب پیام

سالکان طرق عشق تو دین کرده ندا جان دران باد پی بیت دوتا شان تمام

طایر سدره نشین را که حریم حرمت از هوا خانه دل تو در آورده بدام

حسرت زهر غم خاکی درت آن شربت روح جان مارا لب بی آورده چو جان ملام

لب نبات لب تو آب خضر او بمضه پی سودای در تو پت حرم گشته پیام

بر در کعبه کوی تو ز باران سرشک نا و داشات فرو آمده تا شام تمام

گر بود سنگ سیه دل عفت آن پیرو دل چه باشد که بمیزد نکند محرو تمام

کعبه روی صفا بخش تو در حلقه بود آفاقیست بنا بینه در طل غمام

خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسین جهان
کرست احسان و اخلاقش فزون از نیکی گمان

جهانگیری که تیغ او بفتح و نصرت راه مطلع
جهان بخشی که دست او رزق خلق را مقسم

زباد خلق جانبخشش گرفته باغ دولت بر
زآب تیغ سرسبز شکر شد نیزه سرخ سنان

خطاب جرعه افلاک با دقت پرستی
با و تا دهقانیش گر بنودی در ازل حکم

اگر نه مکنت اصلی گرفتی دامن اقبالش
زدودی راستی بر دی برون از پشت خم

زهی بخوان همه و ایام شرفزا صدر تو له
زهی چون مملکت را دین خرد را ای تو ام

ز حرمت قدر اجابت هست قدرت تو گمیه
ز حرمت خاک پایت راست گی رو نعم

دم مملکت تو انفاس جنبش عقل را زای
دل پاک تو اسرار مغیب را لهم

ترا با سلطنت مرحله جای مشورت زون
ترا با مملکت سر رو ملکی مستهم

چو روی ماه و رویان از سواد طره پر چین
ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از

ترا چرخ سپهر چرست و فرزیب افسر دون
ترا با زوی سانت و نیروی چنم

الا تا پرده باش را عروس اختر صبحی
زبانش خوانش بر دارد بر این پیروزه کوان جام

جهانرا از سرورت باد سوری جاودان
که تا روز ابد باشد مصون از رخنه ماتم

همی تا دولت و دل باشد قوی با دولت سلطان اعظم
دل و دولت قوی با دا سلطان فاروقا

نهال روضه شاهی بیک کز انشاء او
بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

خیام دولت نوین و نوین زاده بادا
با و تا دهقانیش او طناب سقف سقفم

سی و هفت مقصد

بیا چون مقام طرب شد تمام
نوایی بساز از پی این مقام

نوایی که در وی سخن نیست ست
نوای نی و چنگ بالا کلام

درون دل از جام می بر فروز
که یابد درون را شناسای جام

نوای طرب در مقدم سرای
گر نو جهان تمکین شود شاه کام

سقائی کز اخاک بوسش کند
ملک ملایک معطر شام

سقایت بزرگ و دانت المرج
سقایت نوشتر زوار السلام

بر آفتاب روی نگاران نرسمی ابروی چون هلال کمند سیاه تست

بر منظر دماغ که شکوهیانش است منشاء ذات صنعوبک سپاه تست

مهر سپهر و روز و شب و فرد و نیمات ابلاغ کرد انگشتش نه زمیان تست

شبم صبح خاک درت کرد زر زبان اینک هنوز همچک آن زده بان تست

آست کرد عاجز سیمین عذار خط تا آست زر سیاه ارد و نگهبان تست

تا چشم و خوان بیار رسالت است باد ابیار جاه تو دور از خزان تست

شهریار ملکی و دوران سلطان آسیا
آفتاب آسمان ملک ظل ذوالمنن

ای دل آن تر نکته ام پیرون خرام از چشمه ان آشنا شو با روان پاکیزه دان از تن

عین انسانی اگر خواهی که حاصل گردد ت چهره دینان دار چون انسان عیان از من

چون زن پرست دینی کنه چرخی بر کنار گر جوانمردی چه کردی گرد چرخ زن

لاف مردی میزنی با چرخ گردان چکار اشته پهونه نکسل زیر اهم شکن

زیر زین داری راقی آنچه پیشی با دگم زیر ران داری بخیز آنرا بیاچ اهیخ

بر سر هر جلسی بگیرد دامنش در زمان — خوانچه تشتی بر دوشش از بگلی بر بستن

خصم با تیغ و کفن پیشش نهی بایدش — کز نهیش میتر و می پیچدش سر در کفن

مدعا محال است و باریش از دو خود رود آب مخل — کز چه دارد کوته نازی دراز با دون

راست می ماند بشاخ زرگر چون برگ — آب از و گردد بچگان در سر فراز و در چمن

جاودان زیست چنین کهنه از نوز و صفا — وانکه از سر جانی و گردد و می خواهان

کز و در پای و سن و زمانی و چون به خواهشاه — بر سر بنفشش نشانند از پی گردان زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل و یسین

آنکه با اصل حسینی دارد او نسلی حسن

وانکه در دوران او از روزان او هستان — برگ خود رای ستاند باز شاخ یاسمن

گر ز دولتش که خدای خانه گردون شای — خنگ بیشش بود ای کفون بر تو زیاده

ملک را الیه فتح او زخ باز قفل کرد — چشم مرکز و سنه شاه باز داشتن

زانکه پیچ از دولت و پای او تاج و سحر — برق خیز و خیز از گرد او شوب و فتن

داد رایت در مقامی کز پی او نهضت — مهر صبا حی بر سنه و زد شمع رنگارنگ

داد رایت در مقامی کز پی او نهضت — مهر صبا حی بر سنه و زد شمع رنگارنگ

نسیم صبح سلام مهد بستان بر بیان — پیام میل عاشق بگلستان بر بیان

بهم رحمت رو از راه و آنه سوا کرد — رو انکه گرد و بچگان زمن رو ان بر بیان

هزار قصه رسیدت زمن بگوش کوشش — و گر مجال نباشد یکی از ان بر بیان

گشد طرب زاد و با کر چو دم — و قیقه از تن سن و ران مبان بر بیان

مجال دم زدنت گر بود دوران حضرت — زمین بوسس و دعایم زمان زمان بر بیان

براستان مرحمتش چاپار حرمان کن — من خباری از ان عالی آستان بر بیان

دل مرا که گجابت و بگذه نوشش — بر بانش رضا را استان بر بیان

بزلت و هجران مشکنه — بوشین من سخنی زان دهان بر بیان

کرت جایع رخ او نبشت بار مه — زمن سلام سیرین و او بخوان بر بیان

زبان سوسن رطب اللسان بجا بر خواه — بزیر لب سخن من بدان زبان بر بیان

همون حمت سلطان زآسمان بگذر | دعای من بشنشه آویز خان بیان
زمین بیوسس و زمین بوس بنده تا بکی | باستانه این دولت استیان
برادولت و بکوان شنشه را | بدولت ابد و عمر جاودان رسان
بتا زیانه عمر شش خیال جاده دار | روان بران و بیرق سبک عنان بیان
سپهر خوات گیران بیندد رکابش | زمانه گفت گو او اتو بر چپان بر بسان
زسده و سازبده زود بانی اربد | بدان رواق زحل انبر وان بر بسان
اگر دوام بهار از سوات اندیشش | خبر بلشکر غار تگر خزان بر بسان
خرایف تا زچمن رنگ و بوی نستاند | شمال نافه امرش بیوستان بر بسان
بکو بکو کمر بندگی شته جوزند | زنصر بلندی خود را بتوامان بر بسان
بچ بچ گو که قضیم سمند سلطان را | زدخل سبزه بر روی کهکشان بر بسان
جهان پناها بگذار خصم را بجهان | ازین جهان بجهانش بدان جهان رسان
اشارتی بقلم کن کی خیز از هرست | نوا لاکرم ما بانس و جان بر بسان

سیاس من بر کات دوام او بنشنون | عبد دولت این حاسبه قران بر بسان

فی مدح الصنف

یا گلستانست یا صحن ارم یا بوستان | وین شبستانست یا بیت الرقم آبیان
استخانست این و لیکن استخانی پرنگار | گلستانستان و لیکن گلستانی بی خزان
ای فلک از روز رشت در سایه قدرت سپر | وی زحل از سال و ماه دولتی جاودان
بحر هیبت آب یا از زلال سلسبیل | بیت سطوت سخت یا بیت جلال قهرمان
بر بساط حضرت آیات رحمت را نزول | در حریم دولت سکان دولت را مکان
با طروح شمایلت بر بشته ماه از افق | با حصای صفات خنده بر گل بوستان
شبزه زارات را شجر های مراد بر کنار | کوهسارت را گهر کانهای زر فرد بر بسان
با ظلال جویبارت شاخ طوبی با اصول | از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان
شیر گردون پیشه گر بر مرغزارت بگذرد | از صفای بیشه ات خوف آبش آید در دهان
باد و آب لعنت چون با آبیاری دادخضر | با د جانبخش تو جان و آب بقا بیت از آن

سلطان اویس شاهی گرسیر سوگند و
برادری پیوند و انجم دوستی شاهزاده
با همون

شاهی که بازپیرتوش سرکه گرکشایه — طاوس چترخویش آیه در سایه همایون
از موکبش فلکها اطباق دیده بکله — وز حشمتش ملک را اوراق شد مکون
در حلقهٔ کمربش عزم نشاط کرده — بر دوش ساقیانش کرده بجام گردون
چون جام دور زرش وقت صبوح خنده — خورشید دارد از شرم او رخی گلگون
با صوت رود و سازش چون بزم کرد بنا شد — در پیشگاه میزان استخر کیل و همزه موزون
تن در نداد و قضا قدرش بداد پنجه — از روز و شب بقدرش اطلس درید گیتی
آن کز درون صافی پیش کمر نبندد — چون کوه چشمایش آذرزمانه پیران
ای داوری که واری زاوقات اتحادی — چون ملک تحادی اطراف ملک مخصوص
احوال جور و مدارای تو کرده رهنمون — افعال ملک و دین را رای تو ترجمان
با بسط ملک کیتی چو جاه تو نبود — با بسط مکرمات کردون چو فوت افزون

برهان دولت و دین شیر قاطعت | وان مخالفت تند زیر و دگرون
چشم سعادت تو چو خط بشنود ز دشت | دایم بنور طلعت آن ماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
پیرایه بزرگی و سرمایه وطن

آن روح کز لطافت او کشته منفعل | وان عقل در تجمل او گشته منتسب
جز در هوای خلق خوشت ناف دلم | زانم همه ز ناف مشک بریده در ختن
شاها بمن نگر که بوج تو گرم | کوشش جهانیان همه پر لؤلؤی عدن
من عندلیب آن چمنم گر بود روا | دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن
اکنون که در دل سپری گشت پیش ما | آور دوام سایه تمشا در آن وطن
ای نو بهار عدل مرا پیش خاطران | وی دور روزگار مرا بال و پر کهن
دو سال رفت تا بهوای تو گردم | تیرک دیار و مسکن و ماوای خویشتن
بر گرده ام چو ناف غزالی ز اشتیاق | برگ دهم چو نافه غزالی ز اشتیاق

ترا گوزنگ تا بدیدست سبز شب | بسفری دلخسته شد هزار جان جهان
کو حدیث دهان تو نطق تنگ مجال | کو حکایت زلف تو قلم شکسته زبان
یک خط بان تو در آفتاب کرد شکست | ندیده کز چه شکست و ز بهر تا که چنان
چون خط حسن ترا شمع دود زده دان | گفته زلف ترا باد صبح سر گردان
گشاد بشکر شادت نیم روز گزین | کشیده دار بروی شوخت آفتاب گمان
لب تو دهان ترا بدیده خاتم لعل | لب گزین ز تحیر گرفته دندان
ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت | چو جرعه جشم من آبله زاده دهان
ز تشنه لبت آب حیات می بینم | گمر بسیدی کاک جناب شاه جهان

خدایگان سلاطین بحر و بر شاه
فلک سنا ده خاک نشان و ملک ستان

ذوی ز خوان نوالت نوالهٔ مردوس | زهی ز شحنهٔ دولت رشاشهٔ عمان
ز بهر تین کمالت بسود دولت عین | ز آستان جلالت سپر دو پای کمان

بدان شمال رضا کو سحابیان ابرار — بر دیجودی امن از هما لک طوفان

بدان نسیم عنایت که در کشاکش باد — ز روی شاسد مقصود بر قع حرمان

بیخ نوبت احمد درین سپنج سرا — بچار بالش عیسی برین لب بسکان

بدرس آدم و در تسلیم عالم الاسما — بعلم احمد و تسلیم علم القرآن

بقدر کلکش ابدریش قصر فرخت او — بکنج خلوت ذالنون و حکمت لقمان

آب روی سر شک ندامت حاجی — که می نشاند بگرد جرایم عصیان

بحرمت نفس پاک عیسی مریم — بعزت قدم صدق موسی عمران

بحسن طلعت طاوسی بدایع قدس — بحل جلوگه کهش حضرت کلشن ایمان

بلیل چمن جان که بیکده ورقت — ترنم انا الفتح بگوید استان

بحق نه فلک و هشت خلد و نفت نکام — بحق شش جهت و نیج حس و چار ارکان

بنور باصره ماه و در سیاهی شب — بجون منعقد لعل و شیره کان

بطیب نفحه باد شمال و دشت سکیر — بلطف قطره ابر بهار و فیضان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نازنین فردوس را رشک آمد و ما کوثرت — تا به بیاض حدیقه نرم از رنگ مباشر زنین

حور و ولدان پای کوبند از طرب چرخ زنان — روز زنم در طواف آیند خلعت بگاه سر مهین

جنتی اینکه عیان بر تخت و تخت ساخت — حور و مقصور و درخت طوبی از بهر همین

مست اصل نسخهٔ خلد برین در شست آب — لوح بهشتی را بدان افروخته بالای زرین

آسمان بنواخت کز سیمین کمر گیرد کمر — تا نهد بر خاتم فیروزه نو دون نگین

سر بسی بر سنگ زد چندانکه بر روی زمین — پرگیوان آن معرفت دی بارگه آید چنین

آسمان مزدور کار تست زان رو زین آن — میبرد در شب درست صنعی پی در پی بستین

تا قبول شاه یابد نشت تو سنگ سفید — صبحدم بر منتضای نعم ابر الحاسن

سایهٔ لطف الهی ملک سلطان کرست

آفتاب دولت و دین قهرمان ماطین

آنکه حق را بر خلایق نور ایجاد است — منت انعام او بر جمله خلق از دین

مهد او را مهوک خورشید نی اندر طلق — عزم او را مرکب جمشید نی اندر زین

با هوای خاک کویت تا وداد ما اتصال — پیشتر زان کاشتر الفت میان ما و طین

زلف مشکت راست در هم نرد عشق باخته — بشکن سنت راست بر سر دل کجی آیم

روی پنهان میکند در قعر قرب آفتاب — چیرهٔ دست چون میشود از نزدیک بین

نیستی اگر کرا چشم رقبای بست — خاک کویت را بخون لعل میالا دعین

مشک در سودای چین زلفت از آنجا تو — خود بدین سودا بریدیا نافهٔ مشک چین

مهر جم با نام آصف بر نگین دارد مگر — خاتم دولت که دارد ملک جم زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر — اختر برج وزارت آفتاب چرخ دین

خواجه شمس الدین آن کریا که گوهر هش کرد

دامن آخر زمان از بر طراز آستین

کان زبذل یم یمین او بر دامن سپار — یم بدست کان بسیار او حوزه ایم یمین

مرغ بام اوج جلال حکم او شد سایه — حکم یکسان زمانه را رای او چون چین

لطف طبعش داده با عم آب و آتش را قرار — حسن خلقش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

دوستی صاحب غرض باشد که در باغ کهن — بر کند این را نصیحت پوست و از او بستن

این همه بگذار کی شاید که دارد پای نظام — کار دولت با چون منی را خاجه با مطبخی چون من

دور با باید بجان کردن دیدن افلاک را — تا بدید آرد نظیر من شاعری آخر زمن

مثل من کم زاید آدر چون پدید آمد پسند — چون تو خود دعوی فضیلت پروردن کس کن

دیگری گر سیصد و بر قول من نظمی خطا — صدق دعوی من از خود خود تواند کرد من

گر دو بر ما کاهیم و دانش قوار این زمان — هم از آنست و بیگرد و از آن چیزی زمن

سین سعادا اگر بمنه بوبکر کاف کام — رونگار ا گام سر بگ بر کند و دندان سین

برفی آید ز مضعف مالد و سر گرگ — با سزاوار خشم باید نالد زار سین

فره و پرویز تخت آسمان تابنده — سبز خنگ چرخ را مرد افگنی زین

نقره خنگ لوستن زین پستام آسمان — را بیض امر ترا پوسته باد از زین

شرح بیت شیخ اوحدی علیه الرحمة

تمکین و پیش دیده ما باد تا بنا — باد خشت جان تنها تا بنا پیش از زمین

در زمان عدل شاهنشه مزاج — فتنه چون سازد بنا پیش از زمین

پشت دین سلطان ایمن گر کند — خشت پیش از زمین

خود پرستی را حرما باد بنا پیش از زمین

تا معز الدین و الدنیا شیخ اسلام خلق — مست منشور کی طغرا باد بنا پیش از زمین

او سزاوار است دارالملک را دارا بس — نام او دارا ملک دارا باد بنا پیش از زمین

آنکه پیش شرع خنارش گر روش پیوند — ظلم آتش آشکارا باد بنا پیش از زمین

پیش از آن کز تخت داشت گستاخ غیری فیراد — تخت دیگر جمکس ابا باد بنا پیش از زمین

طاعتش طوقیت اندر گردن دنیا و دین — طوق و طاعت دین و دنیا باد بنا پیش از زمین

تیغ دایل شد بدان تا عدل گیرد گوشش — عدل او دیل و محابا باد بنا پیش از زمین

کاو کردون بنا باد آنچنانی تا بکوشش — بگذرد دون مقدار باد بنا پیش از زمین

طاق قدرش از قدر سیر آورد بالای آن — گفت خود کس قصر خضرا باد بنا پیش از زمین

ای همایون مدت سعدا زانقضا بایست — آن همایون مدح سعدا باد بنا پیش از زمین

اندران وادی که آدم پا بصحرا در کمال
رایت او شد دلیل منزل ثم اجتباه

اندران مدت که ذات پاک او نقش کمالت
داشت اندک رخنه از سیر خود و حزن و ملال

عالم الاسرار آگاهست کز اخلاص جان
بوده اندر ره جهاد مرد و زن همپایگاه

بر سرت خورشید میلرزد به پاشم پرتو
بر درت کروبیان می گردند با صد التماس

در فضای عکس رای او رای ملائک آستانه
فی جبایه مردم از آینه خورشید آینه

سایهٔ حتی و فی نورت سواد ملک
بود حتا چون سواد چشم در چشم سیاه

دست یکسر شسته بود از هر چه جای
خود در یک لطف جا بخشت ولی دل از همه کاه

چشم بد دور از وجودی کو چو شیر شکوهش
داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا نه از دلکی گرفت تنت فرصت بخشت
تا بدین علت بنات پس نیفتد عصیان نیاه

چو هر اک تنت نگی کرد و دلت تنگ
قطره یاقوت تو چون گردد از اشک تیاه

چون جهان قدر وجودت را بدانست
کوشش او داد او را بر سبیل انتباه

این زمان از شرم آن کین جرم تست
از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه

۷ مدح سیف الدوله عضد الملة

از جهت این که زبر کوی تو جانان باشد
یاد هم جهت بسم خاکه از و جان باشد

یا بشیر جهت ذات عزیز تو شفت
ر مکه بر کلبهٔ احزان کنعان باشد

این خلیل آذر ست آذر بروی بتان
یا خضر وظلمات آبروی حیوان باشد

کو مرا یک وجود در خور فطرت
چون کلیم الله خلاصی از بحر بحران باشد

درة التاج سلاطین شاه شاهان آنکه
کرد ناز اطاعتش با طوق فرمان فتح

ای جهانگیرتر از نام تو در گیتی نیست
وی زیرزدان تر از پایه خاک سلیمان باشد

فکر یزدان کز ذات پی بقدرت او برد
هر چه بسته بر نظیر از فضل او دان باشد

عقل کامل رای خود را زو دارای کمالت
با کمال معرفت دعین نقصان باشد

روی سپهر پوشیده کان از پرده بیرون
رو در کمال از سایه دولت پنهان باشد

از سواد سایه چترت جهان خالی حال
برغد ارشاد چارم شبستان باشد

دل سواد ظلمت را بود دور از تو — چون سواد طره و لیکن پریشان یافته

در دعایت در مساجد شب ز شب تا روز — سوز ناز از مجمر شمع از سوز گریان یافته

آسمان کو دیده چون مرکز میان کرد باز — نقطهٔ اش یک سیاهی در دیده ریحان یافته

هست ایزد را که فی بسیم جز هست — چشم چار جهان دارد وی دو ایمان یافته

مهر است ایمان علم بر دوا دلی این زده — یوسف دولت سلاطین چاه و سرمان یافته

سایهٔ کیستی نثار مقدم این روزه را — دامن دریا و کان پر در و گوهر جان یافته

کرده دست در کمی رسایان شکر انه را — هر سر سنگ لعل کان بر چهره و کان یافته

آتش طبعم ز نافه مدت دل جسته — بر سپهر جان صفاقانی و خاقان یافته

در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست — بنده خود را گاه سلطان گاه یاران یافته

تا به دیگ جان ز اخ خوش و شیرین جنه — از نه آباد سدوح و چاد را کان یافته

با دبا احباب و اعدایت قرین سر بسته به
کاسمان را آغاز نا انجام دوران یافته

که در جهان کمری جز بطاعت نبندد
که آن کمر کمند بر میانش زنار

جهان بعدل تو با بیت یار و کوزه
بجز درخت نه پیچد کسی کمر بانار

بروز جلوهٔ نصرت قبای فیروزی
ز گرد خیل تو پوشد سپهر رنگ غبار

مرا که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
مگر درم که ز دست تو میکند خوار

بسی که زر آمد بدید و بخشیدی
بلطف بخشش گم چه خصم و دینار

اگر شمار درم میکند پادشاهان
تو آن بشی که درم را بهیچ نشمار

بخیر مور چه تیغ وقت قصد بود
رود نه اشتر مرگ که موری آزار

بشکوه و وقار تو کوه با که سنگ
شود چو کاه بسنجد از سبکسار

شها بوی شایت صبا بشرق و بغرب
ببرد نخم را چو مشک تاتار

گهی بکلک طالعه در آفاق
وی چو دود کز طاس بر سپهر بار

بوصف حال خود از گفت ظهیر
ذوبیت کرد خسرو بر زبان من

بخاک پات که آب حیات از نگیخت
اگر مسودهٔ شعرش نه پیش ماند

خاک شد اندر دهانم خامهٔ مشکین رقم
تا ز وصف لعل نوشین تو شد گفتارم

ساقیا آن می که در وی هست صد گونه نشاط
تا بیک ساغر بیابم صد گونه کامگاری

ای ز لعل تو بجان شیرین را
وز غم عشق تو بدل تسکین را

ای ز لعل تو بجان شیرین را
وز غم عشق تو بدل تسکین را

خاک شد اندر دهانم خامهٔ مشکین رقم
تا ز وصف لعل نوشین تو شد گفتارم

ساقیا آن می که در وی هست صد گونه نشاط
تا بیک ساغر بیابم صد گونه کامگاری

ای سرو کجا داری و آن قامت و بالا — ما را ز تو بالا دهم از نامت و بالا

در سایهٔ سودای سر زلف تو بیشم کیست — ما را که سویستم ازین آن قامت و بالا

یارب چه بهانه‌ای که چون بر دل کس رفت — کیمه ز تو از آتش اندیشه تب و تاب

شاگ خطا بوی تو خود را بنهاد نام — ای بخت بود بر تو خوش و نکهت مشک

ماهیت جمال تو کز پرتو آفتاب — پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی

گر روی را بآیینه نمایی ز حجاب — تا آیینه پرسد زین از حجاب روی

چشم مرا ز بهر خیال تو داد شبی — داد بسته دارد دانه در خوشاب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب — بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

چشم مدار از وی تحقیق تو هرگز — شوید بخون اصل چو جام شراب روی

دل بر امید وعده وصلت نهاده‌ام — تا چند تشنه کی بنهد بر سراب روی

عشق تو آبروی مرا برد کز چه رو — دارم همیشه دزم همچو چشم پر آب روی

پشت سپهر کوژ شد از بوجه چون هلال — تا سود دست بر کمر پایت کمان بروی

با تیغ مژه گر تو کمین یک نظر کنی — دارد نفقه تا به در قراب روی

از عجز و بیقات قد او بخشت — شد خانه سیاه در روز حساب روی

با نطق بند مطوطی هر سبز اگر سخن — گوید چنان سیه کند شر چون غراب روی

منت خدایرا که بیک التفات تو — ناگه سعادتم بنمود از حجاب روی

بنشستم خطاب کز کرمی کامجو منم — اکنایا که کاشکه کامیاب روی

بودم بخشه و از زاید شه کوژ پشت — چون لاله بر شکفت مرا زان خطاب روی

کز کلک بر کتاب بنسم خرد تحفت — با دام سیاه بوکلک و کتاب روی

ای آفتاب سایه زمن نور و اگیر — وی سایه خدای ز من آفتاب روی

تو ماه و من عطارد و م از یک نظر کنی — زان یک نظر بماه رسد صد فتح باب روی

تا مهر جمال شاهد روی تو شد عیان — بینی سپیده بر زده سر کرده فتح باب روی

خصم سپهر کار سیه دود دل ترا — با داد سیاه گشته بدود خضاب روی

ترا دستے بود خرم بہارے
برانداز آستین تیغ با دشمن فشانے

سوای کہ ایں چمن داری کنون
ندیم کہ ایں گل و گلستانے

بہ گفتم آری چنین است اگر کس
نماند غیر جہان جاودانے

کنون میدہ باز بوی بہارے
بسر سبزی و میدہ مژدگانے

فلک پیر و در پے علے خوای
جہان میرود بر سر جوانی

دران باغ خرم کہ خوشش داگاہش
اگر سیلی کردم و موج خوانے

چو مہد کہ کنون سیکم تاجداری
بخاک کف پای او بنشانے

چہ بالیدن چہ شید تخت مہانے
چہ جمشید و خورشید چرخ معانے

سپہر کرم شاہ دنیا کہ دست او
سزاوار دیہیم و تاج کیانے

سرای جہاز اندہ بیہ بانو
بنای کرم را تعہد بانے

اگر نہ زحل بر فلک شب ہر شب
کند بام قصر ترا پاسبانی

توسنے پی پری از بال نشست خبری
بال کن طیران تا زبال پر پایے

بزیر تیغ چو کوی نشستہ باشد
کہ سنگ پارہ از اصل بر گیرپایے

بدان قدر کہ پیالی ز رزق را نشود
چو پیش کم نہ خورد قبضہ قدر پایے

دلست گنجینہ عرفان و گنجینہ دل را
دراز صفات تو سیمی کن کہ دریایے

بیوی دوست بحر خیز شو چو باد صبا
کہ بوی دوست در میگین دم خبر پایے

چو شد شاہ خاور زنی عزم مغرب بنیس
بہ آوازہ و خوانہ بانگ جرسہایے

تو خفتہ زود عالم خبرہ از ای صبح
زحال خویش بخواب عدم خبر پایے

ندیم مجلس کروبیان قدس شوے
زشیر زن تو غلامی خیر اگر پایے

بخلعت تم دوست آرمان بر بے
کزین دود و دود در و زنش اثر پایے

دل شکستہ پر یاقوت شاد کن کہ
بعہد من ازاتش اگر ضرر پایے

اگر نہ زگوہت خاری از دوران
فضرہ خون زپنہ دوسینہ بر پایے

زغصہ بر جگر خویش دانہ ہا بستی
وگرنہ از پس خشک و شبنم تر پایے

ای دل و دست ترا رجعه عالم صدمن — گر کند میل ترازوی قبولت سنگی
مست شوم ده دو ره توبه کرآن — نیست رجع تو شیشت به پشت آوردنی
گر دهنم پیمانه خسلد شکن بود — جز قبول و رت این در دیرین رانشنی
تا پوسوسن بکشد تیغ زمرد در باغ — سرکشی از رزو یاقوت نیاید بنی
باد در عهد و عهدت به آفاق وسیاه — مثالی از سایه توسیع زمین دار بنی
باد بر خط و امان سپه لطف خدا — تن ملک تو زمیرتیغ فساد و فتنی

[illegible]

ای زسر سروی تو فتنه بپا — چو تو سوخته و مکدارم که آدم بپا
زپا فتاد دم و دست دستگیر مرا — که کار دست گرفتن فتاد و در آر بپا
مرا زدست خطایی اگر رود آید — امید هست که لطفت ندیدران سرپا
مرا رسد که چو یکبار آمدیم بوزه — بپوشم و شوت در طلب سراسر پا
چنان بدولت عشقت تجرد می آرام — که گر بحیله دریام کرد دام بپا

ترجیع در مدحت شاه اویس طاب الله ثراه

ساحبان روی صفا در کعبه جان کرده‌اند ۱ عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده‌اند

نقش کف پیش او در راه او روی نیاز ۲ سر تسلیم چون پیش قربان کرده‌اند

سیده بوی صفا از بین صبح خیزان چون صبا ۳ کز هوا جان داده‌ها وی نو روان کرده‌اند

ره روان او ز زاد آزاد و فارغ زاده‌اند ۴ سخته بر خون دل ایار بی‌سامان کرده‌اند

طالبان روضه‌اش طرف چمن در باده‌اند ۵ اولین منزل بر بستان رضوان کرده‌اند

از بیابان چین بوی سنبل پرچین او ۶ آسوان مشک مو در دیده‌ها کان کرده‌اند

بر جمال کعبه رخسار او خال سیاه ۷ دیده‌ها مانده و دیده بار از زمزم فرمان کرده‌اند

بر دوان کعبه دل بسته جان جاده‌وار ۸ ذکر خیر او در ادای دوران کرده‌اند

ماه ملک آرای برج سلطنت اویس
در دریا فیض فرح سلطنت سلطان اویس

ساخت در چشم خیالش جا کی بیند غیر دوست ۱ کز سه عالم خیالش خیمه بر بر میزند

چشم و دیدم سیده از حلقه دام بلاش ۲ این یکی در پیچکاند وین دگر زر میزند

چند خواهم دم بدم دم دادن اندر کام ۳ در هوای پادشاه فضل پرور میزند

ماه ملک آرای برج سلطنت اویس
در دریا فیض فرح سلطنت سلطان اویس

تا کجا ذات فرخش را دیده پیش نیست ۱ بر رخ خوبش آفرین کز آفرینش برتر است

رای عالم گیر او را صحبت صادق بهی است ۲ بزم گاه آرای او را جز رضا خر ساعت است

پادشاهی تاج بخشی با دل صاحب دلست ۳ شهریارا کامگاری عادلی این روست

کیست گردون تا بنانش نکند از کرم ۴ بر بساط او که چون گردون نهد خوان خوراست

هر طرف کاهنگ فتنه زین رسید ۵ تا کان اطراف تا صیقل کل عبرت است

از پی زیب برزگی بر سپهر پرنیان ۶ نقش پیشانی ماه و آفتاب افسر است

ماه ملک آرای برج سلطنت اویس
در دریا فیض فرح سلطنت سلطان

کاتب اقدار است زیر قلم او ز شب — خاتم حکم تو است زیر نگین ملک سبا

گشته ز گرد رهت چشم کواکب قریر — خورده ز بیم تو دست روح علیک السلام

نسبت اصلی هم با دل و با طبع تست — وز دل و طبع تو یافت این همه فرخ پیام

همت اگر پای در رکاب تو آرد — تنگ فلک بر زمین بس کند بارگاه شکم

رای تو چون تیغ زد صبح بر آمد ز کاه — عزم تو چون سیر کرد ماه نو آمد علم

با علت آسمان کسر عدد ناصب کرد — با پیت روزگار مختتم جهان سالمت دم

حاسبان مشکرین عالم تکوین کنید
بنده دعای ابجد ق میکند آمین کنید

مطرب گردون شمار پرده سرای تو کیست؟ — نشئه زرافشان فرش ساقی تو کیست؟

فضل خدایت علام یک مه ران دو تنی — گر ملکی آید مژده خاص ترا ست تو کیست؟

یاره گمنام از خلق لطف خدا و نیست — یاره گمنام از تو لطف سزای تو کیست؟

مرجع تصور کند فیصر و خاقان ورا — رای ازین معتبر تابع راست تو کیست؟

با خیال تو همیشه سیر ایم — و ز جمال تو خوش سیر ایم

از صفات جمال مه موشیم — و ز جمال صفات سیر ایم

سر را از ذوق کرده بیرون — شیشه اطراف جسم را ایم

با خیال تو تا چو پیش آمد — بر سر چشم خویش جا ایم

جان خود را عزیز تر بیند ایم — که ترا جان کرده و جا ایم

ساقیا سلامت قسم ما — نیز تا جذر را بکرده ایم

صوفیا بر صفای ما مگذر — بر تو روشن مگر ز ما ایم

روی جز با بروان داریم — بر زبان ذکر دوست میرانیم

نسبت گر چه یکی ست با ما — ما اگر کافر مسلمانیم

با صلاح و فساد ما باری — زاهد از ما چه کار ما ایم

زاهد ان از کجا و ما زکجا
ما و دردی کشان پیر مغان

مطرب بیار دستانی کن بصبوح — تا دراید ز خواب بخت نژند
در جهان جوی که جام نخندد — صبح را کو ز آفتاب نخند
گر ز بزم تو بخشد بارندان — تا بر آتش نهند پیچو سپند
ور ز در سوگرفته دامن من — این حکایت کنان بیانگ بلند

زامدان از کجا و ما از کجا
ما و در دی کشان پی مهر پا

مطرب آن قول عاشقان برگو — غزل خوش ترانه تر کو
دل بصوت تو پای میکوبد — خوش نوایی بباش از در
زامد از ما اگر خلاف کند — کج نشین راست در برابر کو
عشق تا پون طریق مخلقت — هر زمانی ز راه دیگر کو
مطربی از مقام عشاق آر — نکته از ره فتاده کو
وعظ و افتاده در نگیرد — پیش ما این حدیث کمتر کو

زامدان از کجا و ما از کجا
ما و در دی کشان پی مهر پا

زامد از اقلیم کشان ما نیست — کو بیخانه راه بما ننماید
تا بستی فرو نشند از دوش — بار هستی و نوش را نشناسد
بیقین داعظان و در دکشان — باده پیما و باد پیمایند
ما بفکر غم و بهشت امروز — زامدان بر امید فردایند
من و عشقیم و صحبت ما را — در ستان دگر نمی یابند
نفسی چند مانده اند مرا — کو بم سیر و زندگی یابند
پیش من از برای آمد شد — غیر جام و قدح نمی شایند
تو مبین آنچه صوفیان ظاهر — وعظ گویند و محفل آرایند
می پرستان کوکبه دهرند — سر فرازند و پای بر جایند
خود بمیرند گر زامدان گویند — من گرفتم که پی مهر پایند

همره جان تو حرز طاعت ما جسم
مقدم حضرت مبارک باد آمدن السلام

خنده زد دوست که شکر چه اکرد
طره از چهره برانداز که آن زلف چه کرد
لعل ای گل چه ارزد که دشکر چه اکرد
مژگانش داد بیمای سر زلف تو بباد
بوسه نایافت میان تو و لیکن حسرت

چشم حسرت تو چون بخت من از خواب است
دهن تنگ تو چون کام جهانی نایاب است

کرد باغ رخت از سنبل تر چین پر چین
وصف حسن تو چه چین چین شرح حالت نکند
چشمه چشم من از جسم تو دریا بار است

باغ رخسار تو را سنبل چین پر چین است
کز خ و زلف تو حالت بحالت چین است
صد فی چشم من از اصل گوهر چین است

برق با سرعت عزمت چه حصیر است سکون
تیر به گر نشست ز آله چگاندز دوران
ملک در مدت عمر تو کجا باقی ماند
گر حکایت کنم از لطف تو در باغ سخن
از هوا چاک شود صد ره آهین من

فکر رایت کنم اندیشه منور کرده
نام خلقت برم انفاس معطر کرده

ای سراپرده عصمت ز ده پرچین کمال
پایه تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش
گر دماغ چمن از زلف تو بویی یابد
فکر من کی بکباب تو رسد گر نظمت

صد خورشید غلامان ترا صف بصف
سایه چتر تو بر روی ظفر شکین خال
زهره آویخت از حلقه زرین هلال
بر دل غنچه گل سر اشود با پیکان
مرغ اندیشه فرومی هلد آنجا پر و بال

رسنا، نگار دیده‌ور، دوشش — در بام جهان‌ساز شاهی
پرورده‌ی بی‌مدام جازا — در جیب محبت سالمی
بیماری ما ست تندرستی — در دویشی ما ست پادشاهی
مرچند که میل بت‌پرستی — در مذهب ما ست انوشانی
من دست ز دامنش ندارم — وآه این چه نکاهیست وای
گر عرض کنند هر دو عالم — بر من که کدام ازین تو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
و زهر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ماه و از من — آتش بنی و بباد در فکن
غم در دل من چو درد و آتش — ای سرمنان چه خیزد از تن
آن دردی سال خورد پیش آر — کو چه منت دهد سخن
چون نیست یکی نشسته در بن

آشوب جهان اگر نخواهی — آن زلف سیه فرو مشانه
گر میل بخون کسی چو ساغر — کردن بنیم چون خمانه
فردا که گشنده راشیدان — گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
و زهر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بیارا راست — روی تو بصورتی که جان خواهد راست
با قد تو سرو راست و کج راست — قد تو و سرو کی بود راست
از مهر تو ماه پیچد و خواب — در کوی تو عقل پی سپر پاست
عشق ز دل شکسته من — چون آتش از آبگینه پیداست
از خاک در خودم مکن دور — زنهار که خاک من هم آنجاست
بتخانه و کعبه پیش مانست — هر جا که دریست قبله ماست
گر سر دو جهان شود فدایش — سهلست چو آن نگار ما ست

هر قطره که رست غرق دریا — از مایه دانی خود رست

روی تو چه نقشها که انگیخت — زلف تو چه تابها که نیشت

عشقت در غارت درون زد — با فتنه تو نیستوان نشست

چندان غم آن جهان خورم خون — چند از پی این جهان شتابم

بوزان تنود گر گزیر بودت — هم مصلحت آنگه گزیر دست

من دامن آن نگار گیرم
و زسرد و جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه — امید دراز و عمر کوتاه

یکشب دل من بزلف او برد — کم کرد دران شب سیه راه

در تیره شب آنش رخش دید — تا بنده چو روی او سفر از چاه

بالای درخت قدسی آتش — میدید و زبان دم انا الله

یا از دم آتشین او می کرد — زو درسن و در گرفت ناگاه

ای دریا دیعرت نوشیده پادشاهی — محکوم امر و نهیت از ماه تا ماهی

هم ملک تست این از صدمه زوالش — هم دولت فارغ از محنت زوالی

از رای تست عالی رایات کامگاری — در شان تست منزل آیات پادشاهی

اصلاح مملکت را املاک تو بودند — اضداد مملکت را تیغ تو کشتناهی

گر آفتاب تیغت بالا زند بدشمن — آرد بتیغ بیرون از جیب شب سیاهی

گر تو کنی حمایت کوکبه را زانش — یاقوت دشت یابد مانند آب ماهی

تا آفتاب گردون گردد جهان بتابد — در آفتاب گردون زیبد سایه الهی

خورشید در زمانت خواهد گرفت پاشت
تا سکه چنین سلطان چین بتابد

ای کامران زبسیارت در پناه دولت — پیوسته کامران و دریا بکام دولت

انوار شهریاری می تابد از جبینت — آثار بختیاری پیداست از جبینت

در چنین ماتم در شهر از کجا برسن کشود
یا قلم را چون سر سودای این تحریر بود

اول از عهد و وفا و زندگانی گویمش
یا ز حسن طلعت و فرخ‌لقایی گویمش

شرح اوصافش نخست از نرم گویم یا ز رزم
وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش

پیش از پیش پادشاه این جهانی آمدم
بعد از این من شهریار آن جهانی گویمش

ذکر تسبیح و صلوة و پیش آرم در میان
یا حدیث بزم و رزم و کام و نانی گویمش

عمر من باد و اله ای خاک اگر خاکی شرم
شرم میدارم که آب زندگانی گویمش

پادشاها کل جشم خورد خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

تخت میبوزد که بر سر خاک را افسر نهاند
خود به در خود دست اصغر خاک را چون نهاند

بود عصری سکه‌ار وی زر خالص در دست
این زمان آن سکه از رخسار چون زر خالص

فتنه آمد در جهان دولت نظاره‌کرد
تا که گویم این سخن چون در جهان دولت

یا رب این دارای دین نامت دیوان السلم
در امان خویشتن داری ز جشم بیگانه

تا بملک و مال باشد قدر جاه و سلطنت
تا بتخت و تخت باشد فر و زیب پادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین
آنکه از آمد سود ملک را انور عین

ولایتقاتی السلطان الاعظم الاسعد جاه و دولت

بر سر ای کشته دیگر دنیی دل مبند
رخت جان بردار و پای دل از این منزل بکند

ساحل دریای جان آشوب مرگستان است
هان بترس از موج دریا رخت بیساحل مکن

جاده‌ئی سیلیت خیل افکن گذارش بر جهان
برگذار سیل خیل افکن بنای کل مکن

در جهان از پیشه بنیاد کردون بلند
پیشه بنیادی درین اندیشه باطل مکن

کوه کی بر جا ستان نمکین کوش خ
شیشه دل در بران کوه که جا بل مکن

چون ز دنیی اهل دنیی راست دل سوی سیار
گر تو از اهل یقینی بر سیار دل مکن

سالها چون دیده در سر کوشه کرده‌ایم
جشم در دون دیده مردم کاوزم کرده‌ایم

بعد ازین واقعه دل شاه نخواست بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواست بودن

روز عیدست سران تهنیت شاه کنند — همه بر عادت خود روی بدرگاه کنند
خادمان شاه بخوانند شمار خیزند — زینت مجلس آرایش خرگاه کنند
آن دو هفته نه ما را سر عیدست امروز — از سر عهد خان بر سر آن راه کنند
شاه را عزم عمارت در فرخنده بناست — مطرب و مویه گر اینک بدان راه کنند
قصد امروز و کجا جات فغانه — جا جایز الجمیع غم ما کاه کنند
ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر — سیه جامه ز مویه گری سر همه تا پا کنند
نمرگوتاه و درازی چه شود هیچ ندید — بعد ازین دست امید از کرم تو نچیند

دوش در خواب مرا حضرت علیین جهان
گفت کز من بسران این قصه بپوشید زمان

شه یار اطرف یار فراموش مکن — عهد یاران وفادار فراموش مکن

در مناجات شبی تیره چو شبهای سیاه — رفت و دید از گریان مرا یاد آمد

بر سر تربت گهری خاک مرا لعل کنید — جای جای گهری جان مرا یاد آمد

حالت روزه و تسبیح مرا دریابید — بوسه کعبه و سرمان مرا یاد آمد

روزگار رمه خویش بادکه تا بعد از من — روزگار همه دوران مرا یاد آمد

شاه دولت دگویی که پی غم تو بود — بجز از عجز گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک مذلت در ریغ — زیر خاک آن کف پاک در ریغت در ریغ

دامن پهن عز توای بسا عهد شکن — شده چون دامن کل چاک چاک در ریغت

ماه رویی چو تو در خاک لحد پست و نگون — مه خورشید بر افلاک در ریغت در ریغ

جای آن بود که جای تو بود در مه و حور — راستی جای تو در خاک مذلت در ریغت

ای بخاک لحد و تخته تابوت اسیر — سرو آزاد تو خاشاک در ریغت

ای بطفلی زجهان رفته بحسرت دردا — دل طفلان تو غمناک در ریغت در ریغ

ای آفتاب لرزه فتاد است در بدنت — آخر چه دیده تا که چنین دل سیه شده

ای آسمان تو خانه بکو از چه کرده ای — آری مگر تو نیز مصیبت رسیده ای

ای برچسپ از برای چه موباز کرده ای — وی سبزپخت از برای چه گیسو بریده ای

مرغان بلیغ نالهٔ فریاد بیکسی — ای باغبان چه موجب فریاد و دیده ای

کل جامه پاره بیخبر از آخر بهار تو — کز باد صبحدم چه حکایت شنیده ای

فی فی پرسش که جای ملالت
وای اگر حالت ندانم چه حالت

دیدی چه کرد چرخ ستمکار با تنش — ناشد هبر چو چرخ ز چرخ و ز چنبرش

بر خاکه ربخت آن کل دولت که رنگ — با صد هزار ناز بپرورد در برش

افشانده خاک بر سر خود شد انوشت — کردون که خاک بر سر خورشید انورش

آن شد که بود دود و تلوح روزگار او — زو سر ملاحت کنون قطع لشکرش

شد خاره خار بستر آن شخص نازنین — کز ناز میسپرد زمین جای بسترش

کردون بدر و حادثه عالم سیاه کرد | ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید | از تاب سینه زلزله بر بود آه کرد
پوشید آفتاب لباس سیاه شب | از غمکشان دبستهٔ ترتیب کاه کرد
با واصل چراغ اجل افسر شاه را | وز دود آن چراغ جبین سیه کرد
ای چرخ چیست بیچه بشتم و کدام ره | خواهی بروی صفدر و ایران نگاه کرد
بایست یاد کردن آن لطف و سیما | کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد
ای چرخ چاپلوس بجز شید و بهر کیست | جیحی چو رفت اصل جهان بیگاه کرد
چندانکه مردم از غم او خون دل خورند | اختر بر آب دیده مردم گناه کرد
ای یوسف امید بناکام با مدیت | زین تخت جاه روی سوی تخت چاه کرد

کان مصر حلکت که تو دیدی مزاج شد
وان نیل کرمت که شنیدی سراب شد

صبر و تحمل و رضا چاره قضا | قد هیران قضیه بدون زین پیاست
در ستیز وجود ما نیاید دست | آن سینه گز خدنگ مصیبت نگار نیست
پیشین بر ستان رضا چون نیاورد | کس با درون پرده نقد بر بار نیست
با بندگان دادست خداوند کار را | با کار او مراد ترا هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست
بیخوا سد از تو باز ودیعت چه جاست

سر دار فتا ظل چمن بر دوام باد | ور در شکست بحر عدن با نظام باد
گر کوکب منیر فرا شد ز آسمان | نور شید آسمان سعادت مدام باد
نور شید عمر تو ایگان گر زوال یافت | ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا رو زگار متزل اندوه و محنت | دلشاد باد عزت شاه کام باد
جو اک انفو قا نگان را ز کار | سلطان ایران وارث و قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر و اندگان او | ظل خلیل جاه شاهستدام باد

فی المقطعات

فی مرثیة امیر چراغ پک طیب اعظم

چرا باید که در اوراق چسپان
مرا مرسوم و دینار ری نباشد

ای که گردون خلق امرت عقد گردان کرده است
خسرو عادل علاء الدین و الدنیا علی

آنچه کلما را صاحب در حسب و داس کرده است
شمه از رنگ و بوی مطلب اخلاق تست

این سخن با آفتاب عالم آرا شرح کرده است
نور مهتاب از شعاع رای تست و رأی با

سوی ما را برق همت سوزن گردوزت است
در صف هیجا درخشد چون بدیه دوزت

صد رهٔ خارا چو گل صد پاره برتن کرده است
از شکوه فعل گلگون بار دولت صد گره

آب دریا برد و قصه خون مهدان کرده است
کان زر دولت خاک بر سر سکه عمی کرد

آن زبان بازی که او با تیغ و خنجر کرده است
چشم دوع از وطن در حضرت خون اگر

قلعهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
خسرو اعمر تا فضای عالی تم

طوطی طبع مرا نقل نوالت کرده است
روزگار خاین کز نم خای جوانش

این دم از روی عداوت لوی ادبن
طالع شیرست و عمری پشت بر زین کرده است

اسب سیه نخواهم و خواهم بدولت
برخنگ باد سرعت اتش عنان مرا

وز بیت نیک نیک بفرمای تا مرا
اسبی چنان دهند که توان بر ان مرا

ظلمت ظلیل باد و کیتی بدولت
دریا سفینهٔ امن و امان مرا

ای سکندر دولتی کاو حسان عجم
میکشاید از زبان صد شیشه حوان مرا

تا قضا بستان سرای دولت راستان
میل ستان سرای آن سر ابستان مرا

در زمانت ابر سیکو بد بادا ندله
مینت کاری این زمان دقلم عجان مرا

مشتوا رحمت چون عرضه عالم تو
کفت دشوارست جولان اندرین میدان مرا

مصطفی خلقی دمن تا دم در رحمت
کا بجوا ند فنک سلطان و کرحسان مرا

خسروا از روز کار پی سرو سامان مرا
ترس

تا چرا ید ارد اخر پی سرو سامان مرا

تا زخوان نعمت او لقمه نان میخورم
بیکه صد قطره خون از دل ریان مرا

قصه با مرکس کو هم رو کرد از زمن
کرد است الفقد و در یغ سر کرد ان مرا

بی‌تابم و پیشم بی‌نوازم — چشمم ز جمالش نور بگیرد
تنگ‌دلم و حالی چنین کم‌دارم — غمگینم از حضور نیکوتر
حال چشمم بدست دور از تو — چشمم بدار تو دور نیکوتر

الا ای آفتاب مشرق فضل — که تابت هجرت اندر جان ما نیست
مکان بر تافتی بر جانب شام — جهان بر چشم من چون شب سیاست
بابید قدوت انجمن را — بهشت دیده چون انجم بجاست

ای خداوندی که هر روز از درت — مژده فتح دگر سوی آیم
در گرفت از دولت تو کارم جوشی — این زمان پروانه‌ای باید
باشی که غبار سپاه منصورت — غذای فتح بخط عنبر آراید

خرخیالت کس نمی‌آید پیشش برم — خواب هست از من بتاب دیده هوش هست
ناوک چشمم ازپی آزار من برخاسته — آسوده دیده‌ام و خون من نوشیده هست
هم سفاهه اشک من گر چون مرجان زاد کی — در چنین غرقاب هست از دام پگشت است
ناگوش من فروش کوس عزت میزند — من شما از من رفت و بیکس دل از جا است
جان من بر بسته است اینک بجراحت باز — دل بگلی از علقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از — گرچه با این خشکی او نیز هم گریه است
دیر نزگر میرسد چشم گرد موکبت — شیره اعضا در سفر با کیمیا شسته است

ای صبح جان طلب کن از آن چشم فتنه خواب — را در برون شدن کز تو اتم قفس نماند
زان دوستان خاص کی دیده نور دارد — در دو کی در دیار وفا هیچکس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ کس — زان مهربان بطلاح من با پس نماند
کوشش در امد در دین کاروان — کاجا جا بفیزد ای زار جرس نماند

شهنشاهی که از بهر چراغ ملک — آفتابی نو فروزد تیغ و مرکب را سحر

در جهانداری نظیرت وعده کرد دوران و داد — در جهانداری چو تو هرگز دگر دوران ندید

تیغ دولت را بفتح از عهده تقویت میخورد — دشمن آتش مقاومت سوخت زان خرمن که دید

گر سگی سیگرد از دیوانگی همراه سوس — شیر گیرد از حیا کاگر گمان سوئی کشید

داشتم شاها من امیدی که گردد بندگی — از فراق برق سیه آسمان اندر سپید

خاک گردون غالبا بر پیشگان رنگ زد — گرد مرکب ابر اعلی را دگر گون کرد سپید

این زمان راحت دهد با دشمنان انسان مرا — لاشه دوا مانند آن تیزی که بر من میکشید

باز پس نگارم اگر چه بسته نامه — هم خانه‌ای که بگذارد خانه‌ای نه بگذرد

شهنشاها سعادت روان در پیش تیرت است — سعادت روان در پی تیرت است

بهشت از سکر نازا برنخاست — بهشیر از کان در نباله روان است

که در عهد انصاف شاه جهان — بگردد کس زور جسته بر کمان

ای همیری که پشتوانه ظفر — با تو پوسته جهان باشد

با سوار سپهر اگر گویی — که مدان بعد ازین بران باشد

هر کجا فتح در رکاب آید — تیغ تیز تو اش زبان باشد

خصم را خواهی از رشته ابی — که مه نو رکاب آن باشد

سکی مه نو رکاب من گردد — گر نه پای تو در میان باشد

بادنوسی که دایم اقبالت — از مقیمان آستان باشد

ایا ستاره سپاهی که آب تیغ تو — غبار فتنه ظلم از سوای ملک نشانه

فلک بنام تو تا خطبه داد در اسلام — زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخوانه

غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود — کجی که هست تو دهن از جهان افشانه

بجاه خواست که ماند خمان قد تو — نبسی نداد درین اشتیاق جان دانه

خدایگانا من بنده قدیم توام — بحمال بنده ازین پیش بادیت بگرفت

کسی در درون بخشش تو ثبات نیست — سه چار سال سپاهی نمیرسلطان گشت

ز دل خلاف و از طعن مردمان مردم — مرا مدار بنوعی که خوش توانم زیست

وظیفه گر ازین پیش داشتم آن نیز — نمیه منده ازین پس وظیفه من چیست

زیاده باد هزاران عطیه گبرا — شما عمر تو و عمر عطیه صد چندان

پادشاها بندگان در گه احسان تو — هریک از مرحمت چنین بهاری یافته اند

چند نوبت خواستم امسی باسبابی ای — امچنین میرآخران آخر چرا درمانده اند

اگر از گبر یک وجب بدیه — از سر خویش تا بفرسنگ

وانگهی میکند بشیر نگر کام — دولت شاه ساخت او را کور

قوة الظن پیشت او بشکست — قرة العین پشم کردش کور

تا بدانی که با سعادت و بخت — بر نیاید کسی بدانش و زور

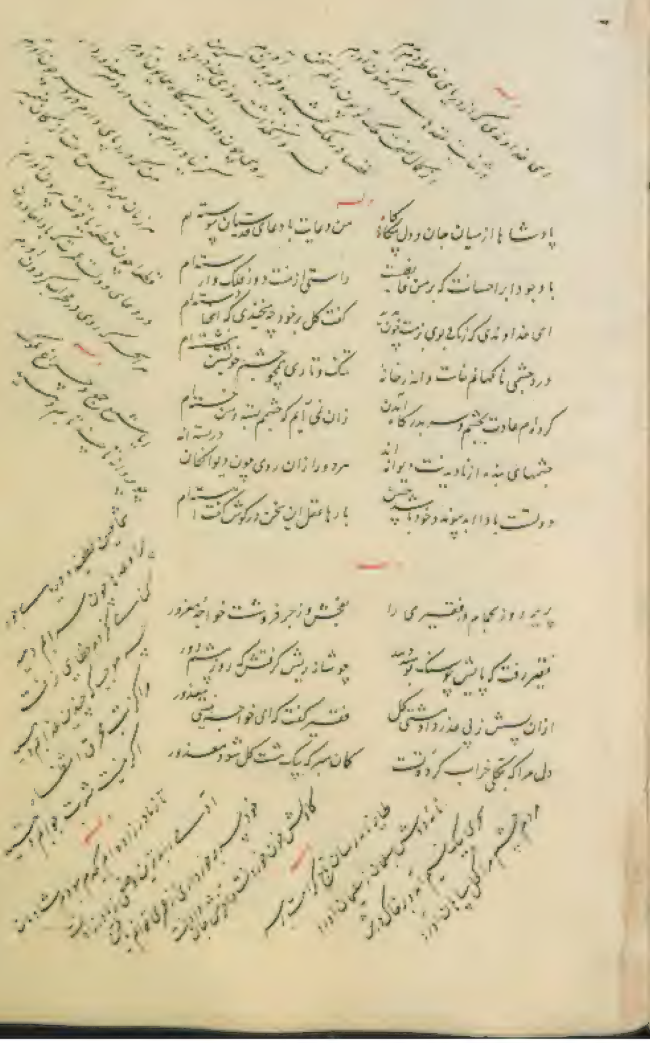

پادشاها از میان جان و دل بگذار — من دعایت بادعای خود پیوسته ام

با وجود این همه احسانت که بر من فاش گشت — راستی از دست دوز فلک وارسته ام

ای خداوندی که از بهر بوی نرگسان چمن — گفت گل بر خود چو خندیدی که از تو رسته ام

در دلم جستی نگهدارم ز خاطر وانه رخاطر — تنگ دلداری چو چشم خویش بگشادم

گر دلم عادت بچشم و سر بدرگاه آورد — زان نیم کم چشم بسته روی خود نشستم

جشنهای بنده از نادیدنت بیوانه اند — مرده را زان روی چون دیوانگان دربسته اند

دولت بادا بپوشد دوخته بر خویشتن — بارها عقل این سخن در گوش گفت استادم

پریروز از بجام و فقیری را — بخشش و زجر فروشت خواجه بمزور

فقیر رفت که پاپش بپوسکه بوخیده — چو شاه ریش گرفتش که روی پشم و زور

ازان پیش زنی خدا داد شتی کل — فقیر گفت که ای خواجه بس بیهنور

دل مرا که بگنجی خراب کرد و بدست — گمان مبر که بگیاه شت کل شود بهنور

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ای سایهٔ نشأت حسن پرورده — یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
پیچون لب خود مدام جان می‌پرور — زان راح که روحیت بدن پرورده

ایضاً

دیده هم حسنی خراب و مست افتاده — در دست مغان می‌پرست افتاده
از می چو سراحی شده ایشان حیران — واکنده چو قنع دست و دست افتاده

خواهم شبکی چنانکه تو دانی زمن — نزدی که دوران نزم تو دانی زمن
من بر سر بستر تو بخوابانم تو — آن نرگس مست را بخوابانی زمن

ای خواجه دوای درد ما می‌باشد — وین وعده و انتظار تا کی باشد
گوئید که آخرین دوا می‌باشد — راضی شده‌ام بین دوا کی باشد

نه دولت آنکه یار غارت بینم — نه فرصت آنکه در کنارت بینم
ماهی که همه عمر ز دورت گریم — عمری که همیشه در کنارت بینم

ای